لبهاری

آنکس که تنبور ارونیازی دارد
در آتش تو سوز گدازی دارد

گر پای دلش بسته از زلف بود
روز سیه و عمر درازی دارد

محمد تقی بهاری

نادی علیاً مظهر العجائب

زنجیر بیار که دل دیوانه ماند

نادی علیاً مظهر العجائب

زنجیر بیار که دل دیوانه ماند



نادی علیاً

بسم الله الرحمن الرحیم

لبهاری

آنکس که تبو راز و نیازی دارد در آتش تو سوز نگهداری دارد
گر پای دلش بسته از زلف بود روز سیه و عمر درازی دارد

محمد تقی بهاری

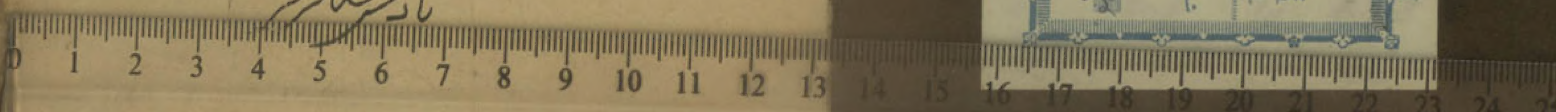
تا دست صبا بر سر آن زلف دوتا نازد
زنجیر بپای دل دیوانه ماند

تا دست جهان بر سر آن زلف دوتا نازد
زنجیر بپای اهل دیوانه ماند

هر آنچه دیر آنکه ...



بادی جهاری







آن کس که به تو روی نیازی دارد
در آتش تو سوز و گدازی دارد
... زلف بود
روزی سیه و عمر درازی دارد
محمد تقی بهار



قصیده در مدح میرزا جانی و میرزا ابوالفتح خان سروده

بیا که با دلم ای شکند پریشانی | که غمزهٔ تو نکرده است با مسلمانی
ز دیده رفتی و مردم جهان نفس فریاد | که بی تو مردم و دیگر چنین بآسانی
کسی که تشنهٔ لب نازنینت شد اند | که موج آب حیاتت چنین بلب تا نی
شهید تیغ غمزهٔ اسلام دشمنت که روز | محبت تو کنم جمع با مسلمانی
زخمی بکند حسن بر دلم که چونی.. | که در زمانهٔ تو یوسف بنغمه زند تانی
که گفت مطلع دیگر چنین بنا بر گفت | که تازه سازد از این مطلع آن فرخوانی

تجدید مطلع

زهی وفای تو همسایهٔ پشیمانی | نگاه گرم تو تکلیف ناسمانی

اما

لب تو جرعه ده بادهٔ دل آشوبی | غم تو شانه کش طرهٔ پریشانی
متاع لطف تو سرمایهٔ تهی دستی | خیال زلف تو مجموعهٔ پریشانی
گل کرشمه بخندد چو چشم باز کنی | بهار عشوه بریزد چو رخ بپوشانی
ز دین خویش سوالش کنند در محشر | کسی که عشق تو بگزیند بر مسلمانی
چنین که لشکری از مرغ نامه بردارم | مرا رسد که کنم دعوی سلیمانی
نمی‌نوشت ولا بنامه جواب نامهٔ دوست | قلم که دست ز رمزی برد دبیرستانی
چه دست در خم اندیشه می‌برند دگر | مگر بجوش در آمد شراب روحانی
نبی چو سینهٔ الهام وحی می‌جوشد | ز شوق انجمن فهم میرزا جانی
ز فر عدل ولی روزگار که دارد | متاع نوشروانی و جان فشانی
بعون مکرمت او نیاز کار | ز اهل تا بجوانی برد بمهمانی
دمی که دست برآرد ز آستین جود | بچشم آز کند موج بحر سوهانی
بعهد او شعرا در صفات زلف بتان | کنند نقل بجمعیت از پریشانی
ز سهم او چو بیارد نشانه گردون | فلک بدامن احوال النبی رجانی
کنند ز حیله برای گریز [illegible] | بجاه آتش اوالحاس رفی
بوصف رایش اگر خامه زن شوم گردد | انامل سخنی چون هلال نورانی

هوای وصف کمندش بخاطرم زد موج   گره شد افعی اندیشه‌ام ز پیچانی

دل حسود تو ویرانه تر از آن موضع   که در زمانهٔ جود تو مسکن کانی

نهال بخت تو در گلشنی بود سرسبز   که راه کاهکشان گم کند خیابانی

تو زیب محفلی ای همتت که در میدان   سر زمانه بفتراک بسته پیرانی

چو سدره ریشه دوانید در زمانه‌ات   درخت باغ عمر تو در چار باغ ارکانی

ز حد گذشت حق خدمت ملک تو هم   که زیر مسند خویشش چو عرش بنشانی

زمانه جمع کند ششجهت بیک جانب   اگر تو رخش حکومت بششجهت رانی

بخرق عادت اگر ملتفت شوی شاید   که کنه خویش در ادراک عقل گنجانی

شجاعت تو ولی نهی بود گر کند   بمطبخش جگر شیر شرزه بریانی

چو رخش کینه بتازی بروز کارزد   که گرد تحت ثری بر سپهر بنشانی

چو عرض معجزه تربیت دهی شاید   که سایه در بغل آفتاب بالانی

قلم براه صلاح تو تیر و دور نه   کجا رسید بدو انگشت نی جنبانی

همان عصای کلیمست خامهٔ تو ولی   صلاح در قلمی دیده نه ثعبانی

سمند دولت جاه [illegible] که در هر کام   بساط کون و مکان تازد ار بمیدانی

برهنه پا و سر آید بدنبالش   اگر عنانش بصوب ازل گردانی

نوای ما فرو گذاشتی گرچه شعر است   زدم چنانکه دلم خون شد از پشیمانی

حدیث آب و علف خود نیز دم باد   که نظم و نثرم کرده آب و نانی

لمی و زو زخیال لبی با و بر دلم هرگز   که زلف شاهد نظمم کند پریشانی

تمام همت و سر تا قدم مراد دلم   اگر دلی پستی دهم چو بستانی

دگر چه ماند دعای تو کنون کو گرچه کام   طلب کنم که ز تحصیل حاصلش جو اسفنی

همیشه تا نبود ثانی قدم از اول   همیشه تا که بود بر سر تاج ارزانی

ز پایه تاج ده فرق بخت عرش فر باد
همای دولت مخدوم اول و ثانی

آن سوخته جانی که بکشمیر در آید   گر مرغ کباب است که با بال و پر آید

بنگر که ز فیضش چه شود گوهر یکتا   جایی که خذف ریزه در آنجا گهر آید

وانگه بچنین منزل که در حسرت گلزار   از لطف هوا چاشنی نسیم سحر آید

از بلبل خاموش و زاغ گرفته   او را چه کند محمل او دیر تر آید

گل آنچه میکند باد صبا خواست که عرضی   آید سوی کشمیر و گلش در بر آید

کو معنته از شاهد گل جلوه تماشا   تا بلبل شیراز درین باغ در آید

بشگفته گلی با مثل برگ نرخی   گر پای نهم خون گلم تا کمر آید

وقتست که گل برفکند مقنعه ناز … زان پس که زنا خوش چو چراغی بدر آید
مهتاب گل از هم بگشاید قصب شاه … در لمعه او دست قزل لعل بر آید
نو دو سپید رو تازه که شیر رسیدست … گر مدعی و گر نه گز بدست در آید
زیبائی کشمیر گر از غنچه باشد عشوه … سبزی خرم اوز آن ملک عشوه گر آید
این سبزه و این لاله و این چشمه و این گل … آن شرح ندارد که بگفتار در آید
آن لاله که هنگام تراشیدن خاره … از رخنه سنگ چو شیشه بر آید
آن چشمه رضوان چو روز تشنه لب نوش … کوثر بر شش بر تر و تشنه در آید
تا رنگ گلی اشکند از تابش خورشید … هر بار کند میل که خورشید بر آید
از بس که کند جذب رطوبت خطر نیست … گر پا غنچه ای ز هوا بر شجر آید
حاجت به رفو زخم از قندش قطع محالست … گر پنکدلی پای قطع شجر آید
زان که زمرد نشود مرهم زخم خستن … معصم شده تا زخم دگر بر اثر آید
کشمیر فریبنده بهشتیست که شبلی … آید چو در و صومعه بر روی سفر آید
طاوس نشانی که منقش شده سر و پا … هر لحظه برنگ دگر اندر نظر آید
زیبنده عروسی که مفرّح ده جانش … هر دم به نظر خوشتر و پیراسته آید
هر لحظه که پیرایه رنگش تنم و گویم … بگشای بغل بو که در آغوش در آید

شاهنم که چون فرس طبع زین کنم … گیرد به دوش غاشیه عجز بو فراس
فرمان دهی نداشته چون من جهان نظم … وین حرف با ظهیر توان گفت بهر اس
طرز کلام غیر کجا وین روش کجا … نشناس را اگر شمار از نوع ناس
در شعر من چه کار کند ناخن حسود … لستی فارغت فوتر زیبو بودی اس
نظم حسود و شعر مرا در میان بود … بعدی که واقعست میان امید و یاس
عرفی بس است بهده بر دعا برآر … نزد جلیل عز و جل حسب الالتماس
در دور باد جام حیات موافقت … تا چیت کرم دوره این دوار کوزه کاس

لب خوشه باد کشت مراد مخالفت … چند انکه دانه آرد شود در دهان آس

عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن … حلقه شیون زدن ماتم هم داشتن
بر سر عمان درد موج حلاوت زدن … برد رمیدان دل فوج ستم داشتن
حمد غم و نعت دل برلب دل دوختن … شهر دل و باغ جان وقف الم داشتن
نغمه داود را از لب شیون زدن … باغ آتش نمرود را باغ ارم داشتن
با خط آزادگی بندگی آموختن … با دل بنده آرزو چشم کرم داشتن
از ابدی فوق عمر روی زیان تا فتن … و ز ازل تیغ و درد سود و سلم داشتن

چون عبادات را برقع نشاندن / زشتی اعمال را با لوح و قلم داشتن
در ته دوزخ ز شوق جرعه کوثر زدن / بر لب کوثر ز شرم حسرت نم داشتن
آینه دیده را صیقل حیرت زدن / زاویه سینه را انجمن غم داشتن
هم ز غبار گنشته عطر کفن ساختن / هم نیز از روی دین سنگ حرم داشتن
در ره هر بخت عیش ناوک کار ریختن / در کمر درس عشق درس نم داشتن
در جگر آتش تمنا آب هوس سوختن / وز اثر اشتها درد شکم داشتن
تا ابد ز آب چشم از لب هم ریختن / تا بفلک داغ دل بر سر هم داشتن
مستی و دیوانگی جام مسیحی شکست / صرفه درین بزم نیست ساغر جم داشتن
دین و دل و عمر و جان جمله سبیلات ده / دشمن درویشی است خیل و حشم داشتن
خامه تراشی چیستم نامه خراشی گناه / ساده دلی زخم بر لوح و قلم داشتن
شیب بگویم بطبع بر شباب لیک / به ز رعونت بود قامت خم داشتن
بهر نعیم بهشت طاعت ایزد مکن / بر لب جیحون خطاست چشم به نم داشتن
با صنم آمیختن کفر ادب وا ولی / شرط بود در میان فاصله کم داشتن
ره روی ای عشق بر تو تمام است / گام بفرسنگ زدن پاس قدم داشتن
رو بقفا کن به بین عمر تلف کرده را / تا بتو روشن شود درد و عدم داشتن

چند

چند بتند و برو فتنه پرده کشیدن بعیب / صورت تحسین معنی دم داشتن
عدل و کرم خسرویست ورنه گدایی بود / بهر دو ویرانه ده طبل علم داشتن
صرفه زبانم به بیت ور نه شکنجی / گر دل درویش پرس فرق و کرم داشتن
دم مزن از جور چرخ تا نکنی آزادی / زو متأثر شدن پیش کله هم داشتن
این دو کثرت است اساس شکن و آنکه بین / مالک حدوث شدن ملک قدم داشتن
نسخه این باغ را از بر و زیر کن لب آب / بر سر گل تا بکی منت جم داشتن
مایه نازند که از گهر خویش گیر / تا بکی این عز و ناز از لب و غم داشتن
مذهب عرفی بگیر ملت قارون بهل / گنج هنر ریختن مهر درم داشتن
او مسیحای عهد لیک مسیحی که مست / دون اثرهای او معجزه دم داشتن
تیغ زبانش بکند بر سر هم مهر و ماه / شهرت او در حلال ملک عجم داشتن
طی کنم این نامه را گر نکنم چو کنم / حوصله خامه نیست تاب رقم داشتن

من کیستم آن سالک کونین سیرم / کز نیخته جوهر قدس است ضمیرم
در صفحه تصویر جلالت مثالم / در پرده تعین جمالت نظیرم
چون حسن کشد جام صفا رنگ اثر ام / چون عشق دهد رنگ جبین آب زر رم

از قامت عاشق شکن آموز کمانم / وز غمزهٔ معشوق کشایش دهیم
آنجا که وفا تشنه شود چشمهٔ خونم / وانجا که جفا غسل کند آب غدیرم
در کوزهٔ لذت شکنان چشمهٔ زهرم / در کاسهٔ کودک منشان جوهر شیرم
در هندسهٔ فقر و فنا صفر الوفم / در مزرعهٔ جود و علا ابر مطیرم
آنجا که ادب نغمه طرازست سمیعم / وانجا که هنر جلوه فروش است بصیرم
پای طلبم در روش سعی تمامم / دست ادبم در کشش کام قصیرم
چون سجدهٔ بت کرم شود ناصیه سوزم / چون سبحه صنم گم شود بیهده گیرم
خفاش ام و خورشید خرد در ته بالم / دراجم و بلبل پرد از شاخ صفیرم
عشقم که بر آسوده دلان نیست گذارم / چشمم که ز خونین جگران نیست گزیرم
در خانهٔ مجنون که خرابست غبارم / در حجلهٔ لیلی که بهشتست عبیرم
با ناطقه گلریزم و با سامعه گلچین / با واهمه نابالغ و با عاقله پیرم
در دل قویم گرچه به آثار ضعیفم / در دین غنیم گرچه به اظهار فقیرم
از کلک بیان لوح خراشنده نامم / وز تیغ زبان خامه تراشنده تیرم
در کندی شمشیر زبان قاطع تیغم / در پردهٔ اندیشه خود پوش ظهیرم
در اوج سخن بهر فرود آمدن طبع / برداشتم این نغمه که اعشی و جریرم

طبع

عقل کل ثبت حکمت بتقاضا کرده کنیاز / دار و اندیشه که ناکه شمرندش طناز
هر حدیثی که رضایت دباغش نبود / از در گوش بر اسیمه بلب کرده باز
چون برافراشت قضا رایت اقبال زیم / فتنه برتافت عنان تا بازل کرده باز
آسمان بانگ زد از بلکه کجا خواهی رفت / نقد جان در کف تسلیم نه و هرزه مباز
داور طبع مرا آن روضهٔ غیبی که هست / شجر او همه تسبیح و ثمر او اعجاز
نام او و او ادب نشان از چمن عالم وحی / خامه ام کرده زبان در دهن شاهد راز
جوهر طبع مرا از وصف کمالت روشن / گوهر نظم مرا از نسبت ذاتت ممتاز
خصم و طرز سخن من بچه درک و چه فهم / غیر و نظم گهر من بچه برگ و بچه ساز
معنی از خامهٔ من گاه روش می بارد / چون ز رفتار بتان فتنه که جلوه ناز
نو عروسی نبود در تتق فکرت من / که نه از زیور مدح تو بود چهره طراز
اعتبار صدف از نسبت در است ولی / انوری گر بود از مهنه منم از شیراز
عرفی این طرز سخن حد تو نبود لیکن / مدحت شاه زبان تو چنین کرده دراز
تا کی جو و بفراز آرد و گاهی بنشیب / بهر احداث حوادث فلک دایره ساز
یک خصم ترا خاک کند سر بنشیب / دشمن جاه ترا دار کند رو بفراز

ای در تفیض نسبت ذات تو شان علم | کلک گهرفشان تو رطب اللسان علم
ای سپاکنان جواهر معانی ز جیب عقل | نادیده دیو سخن چو تو در کاروان علم
سلطان دین علی که ز شه کمال تست | هر ناوکی که یافت گشاد از کمان علم
جیب کمال علم که گوهر لیاقت | تا یار کرد لب که به افشان علم
سلک عقول و نظم جواهر بیان تست | تا بیت گوهر تو بر آمد ز کان علم
پیش از وجود و صلب ... بود | در لطف بی نسیم نادر تو امان علم
امکان اگر نه تکیه زدی بر وجود تو | کی داشتی ثقل بار گران علم
دست قدر ز ذات تو از بیخ بود | آنجا که فطرت تو زند سایبان علم
علت عیان هر که بود شوق ... | الا فطانت تو که گردید جان علم
ذات تو اعتدال مزاج عدل | عقل تو مغز و جوهر کل استخوان علم
صد ره فتد چو از خلل ... قدم | دست هدایت ار نکنی در میان علم
بر گوشش فطرت تو در او نفس ... | هر نکته کرد اشارت لب استان علم
آنجا که دانش تو نهد رسم تربیت | ای حبت شعور تو نازل ... جان علم
دست ضعیف علم که در آستین بکست | از عقل اولین بر پایه جهان علم
بر آسمان علم ضمیر تو آفتاب | اما سیر او ضمین آسمان علم

این

این مایه دشمنی که رعیت جهل را | ای کعبه وجود تو دارالامان علم
اندر ضمیر جوهر اول شدی تباه | تقدیر گر مشیت نشدی کی ضمان علم
در زاد متاع روی کالای کم قیمت | آنجا که فطرت تو گشاید دکان علم
تا خرام خاک بوس چه هم فطانت | وارسته پاکتانی تم آسمان علم
از جم و روی باشد او صباح و شام | صد لوح بر فراز برایت و جهان علم
کر جنع ازوی زوان ... | تا پار زد امتیاز تو خاطر ذ شأن علم
الا در آن بستان ... | ذیل علا زمت زدی بر میان علم
روزی ز روی لیست احمد ابگر | ترتیب داد می تصور جهان علم
در دل فتاد سپایه طبع بلند تو | گفتم که این مزه لطیف آسمان علم
آشفته گشت طبع غیورم که ... | زین بیهده غلط مکن که بلند شان علم
کر سایه طبیعت او بطیش بت | از ذره ای بسنه ذکر بود آسمان علم
شاها تویی که فیض ... طبیعت | سازد خوشبار رسید ... علم
از راست بخت طبع تو بالیدن ... | بر خوان علم هر که شود میهمان علم
دارم امید آنکه ... | بخشی وظیفه ز نعیم جنان علم
بپسند نشین خاک در دانش ... | ای فضل بخشش تو سلطان نشین علم

یا اگر دولت بیدا این دانشم   گر نه از نوکی کلک من عیان علم
چون دعاهای که در دست سلک نظم   سرهای خیل ز آتش سنان علم
یا دل شکاف جبل بیده و کرت   زخم دلیل قاطع و تیغ زبان علم
با دعا جایت نوک کفار ز آتش است   تیغ ضمیر چو دریا ز آب روان علم

منم آن بحر بیان کز مدد طبع سلیم   نبرد ناطقه نام سخنم بی تعظیم
منم آن مایهٔ فطرت که گرانقدر بود   باده جام نوای گهر با ذائقه سلیم
منم آن بحر لبالب ز معانی که شود   قطره آب سرشکم گهر در یتیم
گر بیاد سخنم عود در آتش بنهند   حشر اصوات شود وز حروف از نفخ شمیم
از حجاب سخنم بس که عرق داده برون   صورت شیشه برآورده زنان تسلیم
در حرمگاه دل و حجله که طبع منست   حامله مریم و چون مریم اگر هست عقیم
فوج نوخط معانی به هوا در پرواز   همچو مرغان اولی اجنحه در باغ نعیم
غنچه از لب سحبان غنچه نکند   گر کند طرز سخن با لب ما تعلیم
ور نه پرورده من صورت دیوار حیات   مایه فطرت ز دوام کند طبع سلیم
آن خردمند حکیم که بسبب به عقل   کبرم ماند ز هرم چو هر کل ... عظیم

همین که رفتی از این آستان تو نشنیده   گزیده نسخه از دهای طبع سلیم
از این غنچه سرو دست رعنو گلستان شد   ز بس که چیدم و بر بستم از گل تسلیم
چو باز گشتم از آن آستان خوش بزودی   نوشته داد که این نامه ... نوسیم
بگیر و زود ببر با قصیده که بود   نتیجه طبع و گرسنه عجز ... نعیم
ز جا شدم که کرام این قصیده را خوانم   بلند کرد مدیح عظام رمیم

معروض نمودن ملازمان صحیفه ... قدیم
بذکر منقبت شاهزاده سلیم

تو آن شهی که بنا در پرورش گوهر   که بی حمیت آتش نزول ابراهیم
نه بی سبق او دو خورشید تقدیر   ... گفتار در زبان کلیم
اگر عبارت ... شوکت عدالت او   جهد تقاعد اعتدال نبض سقیم
... عدالت او که ...   ز بس ندامت تعطیل با خجندانم
کشیده فتنه ...   دریده ظلم فراموش ... کلیم
برای ... آستین ...   شود ... توجه زمان حال قدیم
زهی ...   که گرده ذیل سعادت ... تعلیم
همه ... دعا   تمام ...

شود ماه از نعیم تو بر در طالع ... چنان از غیب که طالع در سپیده دم

ز لطف تو شاید که بی [illegible] عشق ... شود بر اهل جنت دل کرشمه رحیم

زمانه را همه فرزند اگر چو تو باشد ... ترا بر آدمی بودی که همیشه عقیم

ز بحر و کان که رفت آن خاکش از دست ... که احتیاج نکو هر گرفته دست و سیم

ز عفو و حلم تو دل را بعاقبتی صحبت ... که رحمت نه امید از صوت دست بی بیم

هما که قدر تو اوجی گرفت در پرواز ... که دام کسب نه فضا ز چند عرش عظیم

نسخهٔ تو

بهار ز عطر [illegible] فشاند بر آفاق ... که بوی مهر [illegible] ز بافت خلق یتیم

خدایگانا گویم بوصف خویش [illegible] ... که [illegible] رو [illegible] سیر کرد طبع سلیم

ز زاده دل و طبع اگر شود آگاه ... بامید خویشتن [illegible] ز خشم [illegible]

مثال طبع [illegible] هر طبیعی که هر [illegible] ... زلال [illegible] در [illegible] ماء حمیم

نوش عرضه [illegible] ... برادر [illegible] کار کرم

همیشه تا که بگردد هلال بر [illegible] ... جمیله که شود با پدر بجمله یتیم

[illegible] بر فلک ذره تا خورشید

هلال اگر شد [illegible] بادوشاه [illegible] سلیم

زخود کرده در بندی [illegible] کام جهان [illegible] ... [illegible] اشتیاق [illegible] ادبی [illegible]

کسی ز ملک تو [illegible] درسید خود ربوبی اسما ... که کرمش و اثنای کیمیا را [illegible]

ز [illegible] قفس [illegible] چیش از آن [illegible] ... که هم ز رحم [illegible] اشرف [illegible]

چو سلطان [illegible] رکند خصم که هر ... بکشش ز [illegible] شود را که جور [illegible]

روان ز خشم و شهوت [illegible] عذاب [illegible] ... دو کر [illegible] پور را [illegible] شبان [illegible]

ز [illegible] شود که [illegible] بر کرد دل کرده ... ز غفلت [illegible] شود که کرده ل [illegible]

[illegible] زن که [illegible] ... هوس اوست [illegible] ل کرده [illegible]

بنر [illegible] شو تا [illegible] ... [illegible] زن و [illegible] طراف [illegible]

زبان [illegible] تا به [illegible] ... که قدر [illegible] پروانه غزل زبان [illegible]

[illegible] خندانی [illegible] خنده ... گریزی ز شقاوت که سعادت [illegible]

خود آدمی آنکه تو شان [illegible] ... [illegible] آشیان [illegible] تو [illegible]

بجز آلوده دست [illegible] ... تو اول [illegible] که [illegible]

با [illegible] و دانه [illegible] کرد [illegible] ... چو [illegible] شهباز [illegible]

[illegible] آن زمان از زنده [illegible] ... چو [illegible] رحیان [illegible]

[illegible] لاف [illegible] آنکه [illegible] ... [illegible] دل با [illegible] شد [illegible]

اگر خواهی که [illegible] ... که نام هر چه [illegible]

بخت خود افتد [illegible] | غذای آتش همت به از کون و مکان [illegible]

سر زد جانیان داری [illegible] | بخواب خود درا تا قبله روحانیان بینی

[illegible] | ببین در آینه تا آتش صد خانمان بینی

[illegible] | که چون فال [illegible]

[illegible] | اگر [illegible] اعظا [illegible]

غزل [illegible] | کم مطلع [illegible] آفتاب [illegible]

بخواب خود درا تا قبله روحانیان بینی

ببین در آینه تا آتش صد خانمان بینی

[illegible] دوستان [illegible] | ترا هم [illegible]

[illegible] | تو [illegible]

تو محبوب جهان [illegible] | تو شمع انجمن [illegible]

بحفظ [illegible] | ز دل تا پرده چشم [illegible]

بو عظ اندر [illegible] غزل [illegible] | در [illegible]

دلت [illegible] | ترنج [illegible]

[illegible] | [illegible]

نشان جان [illegible] | مکان را [illegible] تا مکان [illegible]

ز [illegible] | تو این دولت کجا یابی [illegible]

ز [illegible] | تو این معنی کجا یابی [illegible]

[illegible] از گل باغ [illegible] | جز آتش از دهان [illegible]

ز ترتیب نظام [illegible] | حوادث را [illegible]

[illegible] | در از گنجینه دریا [illegible]

[illegible] | که هر خاری [illegible]

[illegible] | که در دیر مغان آئی [illegible]

تو [illegible] | اگر خواهی که [illegible]

[illegible] | که [illegible]

از آن [illegible] | تا بادی [illegible]

[illegible] دریا | تو در فکری [illegible]

[illegible] | تو در [illegible]

[illegible] | با آب دیده [illegible]

[illegible] | ترا [illegible]

ترسها دیر ... زمینه ... [illegible]

نظر از چشم ... شرع ... حقیقت کن
تو گر اندیشی آن بعد گذار ... است

زکو در غیبت ... فرو شو دیده فرصت
اگر خواهی که چون خار و گل یک ... است

تو بر دیده ... شعله ... زمین خاکستر
بهمین قدر خاکستر خود ... است

مرد ... در ... آتش ... تنگ ... جهان
یقین را او پناه ... دو ... ای کان است

در او در ... چشم کرده هوشان حیرت
فروغ دیده ... عورت ... کان است

هم نقصان پای ... از حیرت که ... است
چه لذت گیری از دانش که ... است

مخاطب کرنبات ... نکته ... عرفی
که هست ... تو ... است

نخور ... ... میدان ...
که خاموشی بلبل را ... است

نوا ... زمان چون ... که ...
عدی ... ... خوان چو ... است

مشوش خواهست جای که چون ... است
در آتش ... جای که ... است

در از پرده صورت ... در ... است
که در ... ... است

وگر شوقت امان ندهد بزم خان خانان رو
که نقش لوح ... زیبا ... است

دکان ... بر بازار ... است
که ... را ... روی ... است

اگر اکنون توی ... دو ... است
زبانش ... دل ... است

کر از بادی ... آتش ... کرد
بامدادم فلک ... از خیزران ...

همه ... او را ... کرده ... است
تمام عقل او را ... اول ...

چو با ... بر ... کاه ... کهربا ...
چو با عدلش ... ناف ... نشان ...

چو ... جان ... ولی ... بود
زتن امکان ... زمان ...

چه خوش ... ای ... خوان ... گفتا ... کرد
که قول و فعل او ... ترجمان ...

جهان علوی ... از ... در ...
اگر خواهی که ...

به چون ... آن جهان ... است
به چون ... این جهان ...

در ... عالم ... جش
در او در عالم ... که ... آسمان ...

تجلی ... در ... عشرت ...
بشادی ... بماند ...

برون از ... در ... اما ...
که در ... در ... ...

کنار ... پایان ... در ...
اگر بر ... دل ... ...

اگر عادت ... فضولت ...
ز آن ... که ...

دعا ... خوب ...
دعا کن ... که دیگر ... آن

به ... شاه خان خانان ...
خوش ... که ... در جهان

دعای تو ... ...
که یا رب ... فلان باشد ... در جهان

گان

ز خرابیش خانه تن [illegible] که یا رب [illegible] خلق از آتش جانی [illegible]

بر [illegible] نمک ریشان می‌زنم | آتشی در خنده لبیان می‌زنم
[illegible] گل هوس بسته [illegible] | سر به دیوار گلستان می‌زنم
[illegible] خار خنجر می‌زنم | بر سر هر نیش جولان می‌زنم
خون کرم از ریشه دل [illegible] | جام زهر از شیشه جان می‌زنم
[illegible] زهر [illegible] سفال | [illegible] می‌زنم
[illegible] لذت [illegible] | بر متاع [illegible] می‌زنم
آن خلیلم [illegible] قتل الحذر | بر دهان دوست [illegible] می‌زنم
آن چراغ کشته‌ام [illegible] | آتش اندر آب حیوان می‌زنم
پادشاه عالم درویشیم | مهر بر پای سلیمان می‌زنم
جاه را [illegible] بلند [illegible] | بر فراز بام [illegible] می‌زنم
پای همت را [illegible] | دست عزم [illegible] می‌زنم
بحر طوفان خیز [illegible] موج | از [illegible] می‌زنم
مرغ [illegible] نوا در فصل [illegible] | بر فراز شاخ عریان می‌زنم

میکنم

میکنم در گلشن جنت فغان | نغمه اندر کنج زندان می‌زنم
زهره می‌دزد از نوای خود فغان | زخمه چون بر عود خندان می‌زنم
[illegible] | تیشه بر پای ایمان می‌زنم
بت پرستان را [illegible] | شیشه بر سنگ ایشان می‌زنم
از [illegible] سیلاب نور | تا شراب از جام [illegible] می‌زنم
آتش [illegible] جام آفتاب | حیف [illegible] می‌زنم
[illegible] | [illegible] می‌زنم
[illegible] داغ [illegible] | تکیه بر [illegible] الوان می‌زنم
[illegible] نقش [illegible] | خنده بر [illegible] می‌زنم
[illegible] | [illegible] می‌زنم
بس که [illegible] پا [illegible] قدم | دشنه بر خار مغیلان می‌زنم
کعبه [illegible] | فال [illegible] می‌زنم
[illegible] | بر دل صد پاره دندان می‌زنم
[illegible] کشتی [illegible] | سینه را بر موج طوفان می‌زنم
[illegible] | [illegible] ایمان می‌زنم

[illegible]

میکنم تعظیم روز عید خویش
دشنه بر عید قربان میزنم

بحر خنده در ریاض آتشش سیل زهر
میکنم در جام و خنده‌ای میزنم

در شراب افتاده از جام دو چند
زان محبت سنگ بطلان میزنم

گریه شوقم ز آتش کار دل
شعله بر خاشاک مژگان میزنم

تا بمژگان نو کرده دشنا
دیده را برپشت مژگان میزنم

تا شوم پامال خیل غمزه‌است
خیمه را در کام دستان میزنم

چشمه زد در چشم من از ما و من
چشم چون بر برگ جانان میزنم

دست شستم در گلستان نشاط
بر سپهر کلبهٔ خندان میزنم

شیشه از زهر بلابل شد تهی
کاسه در خون شهیدان میزنم

آتش اندر حرز مقصود خویش
در میان آب حیوان میزنم

گر شکار از کلک نظام روزگار
نقش بر لوح امکان میزنم

گوی سبل انداختن از تیغ زمین
گه بزم در ملک کیهان میزنم

ور سپهر پرسد کسی از کوچ او
این نوا از عجز بر طاق میزنم

کان ولایت مولد دانش و دیت
کاتش از آتش چو ... میزنم

میرزا ابوالفتح آنکه لوح دانشش
بر سپهر انجم و دوران میزنم

دگر

دیگر طبعش میکنم یا نغمه
در صفت باغ رضوان میزنم

نام چون مشق میدیدم یا دو شنه
بر دل دریای عمان میزنم

غارت عشقش بجولان زنو گشت
چرخ میدانیست جولان میزنم

راکب رخشش میدان را ندو گشت
آنچه بر گوی چوگان میزنم

عقل میگوید کمال ایجاد او
بر سپهر تقدیر امکان میزنم

عشق میگوید عجیب است او
بر دماغ پیر کنعان میزنم

گفت خاکش در بر یزدان شد
چاک در افلاک و ارکان میزنم

گفت چون بحرش بسیم و زر و ...
سکه بر پیشانی کان میزنم

گر گمان میگوید بر انجش که هنر
بر صف اعدای چوگان میزنم

داور با بیسایه کرا کی بر سرم
تکیه بر دیوار چوگان میزنم

تا حیات آموزی لطف تو شد
طعنه بر عمر دو گیهان میزنم

گوش کن که نام مدح و ثنا
طبل نظم آرای شروان میزنم

چشمه نور است چشم فطرتم
خنده بر لعل صفاهان میزنم

تا برآرم گوهر از ریزه
تیشه اندیشه بر کان میزنم

هر گلی کز باغ نظم بشکفد
بر سپهر حوران و غلمان میزنم

تن زنم آخر ز غم عرصه چرا — بر نوای خود چو مستان میزنم
در حضورت کرد عا گویم چو او — گوید از من دیرود و ستایی میزنم
چون کنم و من نقد را در سیم — هر دو مرغ سحرخوان میزنم

صاحبا عید بر تو میمون باد — عید نیز از رخت همایون باد
بر دعای که ملک تهنیت است — نزد روز و شب تو مقرون باد
آن نشستنت پناه دولت است — آسپینت کلاه گردون باد
اتصال حصول دولت تو — نشتر سینه فریدون باد
انقطاع حیات دشمن تو — جوهر دشنه چو شجون باد
هر شرابی که در رخم شبیات — بلبسانه تو مقرون باد
هر سرایی کرد در جهان جهات — از تم خانه تو چیحون باد
علم ر فطنت تو مقرونست — لوح محفوظ نیز مفتون باد
صورت از منزلت تو مشحونست — عقل فعال نیز مفتون باد
پشت و شوی لباس گیتی را — عدل از سکه تو مقرون باد
خاندان رموز عنبر را — کلک دانش در تو قانون باد

۵۳۵

در رود بار و روزگار دولت تو — جسم و جان بادو حفظ مقرون باد
فتنه ها و شمات دشمن تو — زخم خون بادو خواب افیون باد
اتشنه ما سعادت بنید حیات — طعمه کرکسان گردون باد
منبع دشمنت بشرط وفا — صدر ایوان ربع مسکون باد
گر نه خلق تو ابر رحمت باشد — قاسم صبح شب اکنون باد
خون سپه کو بر تو چو شمشیر زند — از عروق وجود بیرون باد
روح خصمت که زنده ماند نیست — در ته پای خسته مدفون باد
آرزو ویستش از سخاوت تو — در کریمان گنج قارون باد
وعده دار روزگار حست تو — دلش از غم گوهر خون باد
ذات پاکت که والی ملت — باج گیر از کمال ذوالنون باد
اسم فرخت که برابو الفتح
تاج بخش کلام موزون باد
در تماشای حسن دولت تو — لیلی روزگار مجنون باد
مهرو ماهت بجای لعل و گهر — سود و اندر میان معجون باد
دشمنت خسته با دو کو بعیش — جادوی بلبلش افسون باد

عادت ... بر ... ... خود
... ... بیرون

حاسدت در صعوبت طالع / تا قیامت نشسته در خون باد
عطسه را گر دشمنت مضراب / سینه دشمن تو قانون باد
عرصه‌ای که نغمه می‌سنجد / نخل حسنیش از تو موزون باد
هر کجا ابر نطر تشنه باد / قطره‌ای شود در مکنون باد
هوسی که به کاه دانش او / حکمت بهتر فلاطون باد
آفرینش باد بر طبیعت او / روی فیض تو پیر گلگون باد
داور داور ولی گردانم تست / تنه خواهم که گوهرش چیز باد
گر قدر دی تواند شش اندود / تا ابد اقتضای افزون باد
در صفت صد افزایش / جاودان پایه‌ات اکنون باد

ختم کردم بدین دعا که رست
پایه پرور لطف چون باد

ای که اشته در سپاهیم تیغ و قلم را / داده پناهت آرایش هم فضل و کرم را
هم رتبه خان خانان که از تو نطق / چون گل است که گوشش کند جذب سم را
این جام که از رای منیر تو فلک یافت / زنده که کند فیض گل شهرت جم را
یک شیوه شناسد نفست عفو و مکافات / یکسان شمارد کرمت لا و نعم را

جاوید بماند وز پایه بکاهد / رشح قلمت ثروت اضعاف کرم را
گنجینه احسانش تنگ مایه نگردد / گر تا ابد انعام دهد صیغه رقم را
چون رخ از شرف خاک در بسیاط علیه / گرد رگ محتسنو در راه نسیم را
کمتر شده ز انصاف تو در معرکه‌ات / شادی ظرف شادی و غم جانب غم را
گر بشنود از دهر که در دو کف تست / بیرون فکند پیسکه ز آغوش درم را
تا کوه ز ثبات تو داد شکوه / صد گونه تعلق بجد و ثبت قدم را
اگر نیم بنفشه تو دادم که رزدست / دوشیزه از ده ده شنیده تو خدم را
از عدل تو کر طبع چنین معتدل آید / آن عهد رسد عالم از قوت ترقم را
گر کم شده کی در قلم هر غاید / امکان رقم صورت معدوم عدم را
گر جا و صورت هنر هندوی قند / در مرتبه نقصان رسید از صفر رقم را
جز دوا و تو خورشید که بو قیح بهیجت / غافل که شد آتشی که گک غم را
در تشنه که لب باز بود آتش خود / از بس که فروهست کف جود تو یم را
از لب که گشت راه تو بدنام خشت / در جود تو سفینه پیش بود راه و ندکم را
دست تو ز نیل القطعان ودود بکجا / در معرکه حسم فعل تو و تیغ قلم را
آنروز که شد شجاعت نکند زرد / بی بهره ز تیغت که ا هو حرم را

هر حلقه که از عنبر کان تو گشاید
ریزد بگریبان بقا خون عدم را

آنجا که نهیب تو تب لرزه کند عزم
[illegible] نبض [illegible] را

سلطان قمر از بیم تو [illegible] نگذاشت
در سینهٔ اعدای تو [illegible] را

از بسکه به بیداد تو در طینت اشیا
نسیان تو شرمنده کند شهرت جم را

افلاک در آغوش [illegible] بنهادند
از تیغ تقاضای تو قانون [illegible] را

در هر کار که عدل تو از بس [illegible]
عدل تو [illegible] ستم را

از بسکه ز رای تو [illegible]
عیسی [illegible] ستم را

رو میشکند [illegible] بخت تو در هم
کز [illegible] را

از بسکه [illegible] تیغ کند سینهٔ خصمت
از سینهٔ افلاک برد گوی [illegible] را

خصمت چو [illegible]
از [illegible] شکند شیر [illegible] را

[illegible] حیات ابدی [illegible]
سرمایهٔ هستی [illegible] بود تو عدم را

تقدیر [illegible]
اکسیر فنا داده [illegible] را

[illegible] عدل تو [illegible]
[illegible] را

[illegible] عدل تو [illegible]
[illegible] و عدم را

[illegible]
[illegible] دم را

اکرام تو [illegible]
خور قلم زاده گلبستان ارم را

صبح تو [illegible] نطقم بکف آرد
آنجا اثر نوش بود نیش ستم را

[illegible] بوالفرج و انوری امروز
بهر چه غنیمت نشمارند عدم را

بسم الله [illegible]
تا من قلم اندازم و گیرند قلم را

اول ره این نظم خود ایشان بسپرند
پس باز [illegible] منزل هم را

[illegible]
[illegible] کوثر [illegible] را

[illegible]
[illegible] شرف [illegible]

معیار [illegible] بود و تو هم گنج تمیزی
دیگر چه توان گفت [illegible]

چند آنکه [illegible]
از نسبت [illegible] ملک عجم را

ممدوح کرم [illegible]
گردن [illegible] منت [illegible] را

دستان [illegible] بلبل [illegible]
باید [illegible] غم را

یک [illegible]
صد شکر که تقدیر چنین راند قلم را

[illegible]
حاجت [illegible] را

[illegible]
[illegible] حاتم و جم را

امکان بود [illegible]
[illegible] فطرت [illegible] را

[illegible]

سلطان وکه او طلب جاه و نهند — تا باز نگیرند چه از آز و شکم را

ممکن نشود شرح حقیقت ز یکی در طلبش — عیبش چه بود در شدن ایثار نعم را

یا رب چه هم عیب که زنقش [illegible] باز — در زیور این زشت برا این حکم را

عرشه جمله لافی و دعا تیز قلم شو — بشتاب که میدان نشود تنگ رقم را

تا از کشش خواهش و آورش مقصود — طبع کره چه داده بود از دو کرم را

در خواهش عمر تو باد مولد — زآوردنش عهد تو تحفه فزاید قدم را

منعکست آن چشم و دل خصم تو بادا

تا صنعت تحلیل بود آتش و نم را

صبحدم کز دو دریچه ادراک — کرد بستم بیاضات افلاک

شاهد طبع خویشتن دیدم — رسته از قید آب و آتش و خاک

بند بر قطع گسسته و رشت — یمن پوشیده حله ای پاک

گاه اندیشه مند و حیران و شل — کر عبارت نورد و در [illegible] ناک

گاه چین بر جبین و از [illegible] — زده بر قیم طعنه امساک

گاه ابرو گشاده و [illegible] — [illegible] خوانده بر ادراک

جلد الفاظ بر قد معنی — صد ره از خشن و [illegible] کرده و چاک

گوم

گوهر نیم سفته را هر دم — سوزنش از پیش کرد و [illegible]

گفتمش آهسته پیش نمودم — خویش را در مقام استدراک

خنده آمیز چین در ابروی گفت — کین نگارش [illegible] از ادراک

چیست کاری چنین دم هده — کز نقش راست از شد [illegible]

گفتمش عشوه گر کای نیست — از تو دوری احتمال هلاک

توی امروز [illegible] فضل — تا کز [illegible] طبایع ادراک

نطق با گوش هوش آگوش آ — تا کرفتی [illegible]

روی اندیشه از تو مقصود — طره [illegible] از تو در [illegible]

تیغ [illegible] — از سک لاف فضل [illegible]

این نه عیدست [illegible] — او [illegible] نظم [illegible]

ره شمشت [illegible] — کار اندیشه [illegible]

دارد اندیشه از تو مقصود — [illegible] خورد تو از گرد [illegible]

بازگفتم [illegible] زده — کای تو [illegible] از فضل و [illegible]

لطف کن تا [illegible] — [illegible]

پند بر [illegible] — اند کی کشته بود [illegible]

[illegible]

مطلعش گویا چنین بود   چنگ و رباب ام زد و چاک

میر ابو الفتح آنکه از لبش

لؤلؤ آید برون ز خوش ناکی

گوهرش دست برده از دریا   سایه اش نور بسته بر فتراک

قهر او بی ستم را بکند   مغفر زهر از صعوبت تریاک

جود او بیخ نفاق بخاید   نام حاتم ز نامه ها پاک

چون زند لطف او آتش دم   عامی از کوره گشته سماکی

چهره کند نام او بخاتم نقش   خامه وزده عطارد از حک

عرش در قبر خانه قدرش   پستها کرده بر افلاک

چرخ در ملک نامه عرش   حرکت او نوشته از افلاک

بیخ او کرده عدلت   هفت اندام ظلم را [illegible]

پشت او کز شاد و توفیق   زر و سیم مراد [illegible]

جبر و تیش چو شد آن [illegible]   کوه از [illegible]

آسمان در رکاب [illegible]   بتواضع کند بچرخ سواکی

چرخ در عرض لشکرش چو گشت   نیست بهرام رزم آور [illegible]

دست

[illegible]

دست ظلوم را چو کرد دراز   صد شبیخون بشعله زد خاشاک

ای بود را عیدت استظهار   وی عمل را طلب استمساک

بر نگاه تو [illegible]   ز نگاه تو شاه زنگی [illegible]

از خم طرت تو جام [illegible]   جرعه دور اختر افلاک

از نشاط زمانه تو خجل   نشأه دور زاده تریاک

هر که او بست از [illegible]   شورش [illegible] عراک

فقر زر ز عنا شد اکنون [illegible]   [illegible]

بر جسود تو زرتم جایز بود   گر فنی بود احتمال هلاک

دست فقر تو در زرگری [illegible]   کهنه دلق فلک که ز ده چاک

داور از عشق از بساط [illegible]   از حضیض سمک باوج سماک

همی از لفظ و بیان باده   که مباح ز گردش افلاک

زود دارد از [illegible]   بو العجب [illegible]

[illegible]   خصم [illegible]

تا توان کشت [illegible]   تا توان [illegible]

در طلوع [illegible] بار گردش چرخ   کور خصم تو باد خسته و تنگ

شنیده‌ام که ز دوم شتین شیخ شعور — شنیدم آیتی استفتح از عالم نور
بدل ز شاه بزم ازل بدا آمد — گدای عام و فادر رضای پیش دار
ز خوبان حسن ادب زنی طاعت — که با اجازت شاید ز وصل مهجور
زیاده زین صلات و ریت ازما — اگر تو صله نازی درابزم حضور
طلب چاره دور او د متابع منکلم — بساط عذر بیاوه گر نیستی معذور
فما بهولت اگر بجشید معقود ذات از او مجلل — که گر گرشنه ما تنگ بود خلوت طور
تو در جملا ابطوحلاج نجز — که تا هیچ بود هیچ هیچ با مکسور
در ملاحت اسامی که شاه ادبرا — که آستین طلبت آن سبیل مشکور
بی شاه و ریزان برا میکدها — تو در شقت زمع از طبیب قصور
چنان بحوش کار بست شنیدکم — که نیست قابلی رقت شهادت مستور
نکوتی ز غلط بود عشق می داند — که گر گرشنه ما تنگ بود خلوت طور
چنان که در طلبت به تو از صد بسیر — بیا که به تو بر صفحه برای سرور
چو عشق تو همه چنانی شاه جلال — گر حسن ماهه از آتش است قبله نور
بگرد زمزمه این خطبه با دل — همان اثر که بالی تا کند دم صور
عنان تکند وجبا دم بریر با جلال — منزه از اثر حرکات و سکون مستور

چو مت رفت طلعت آن زنگرد — باو لمین قدم ام اسباب غلط دور و غور
زدم بحبل متین چو ازدست آب — بعون یاره رفیق لذت بشد هم باوج حضور
کال عبد به الطف آینین کشم زرد — بذره در که یکی بود رنگ سایه و نور
تبارک الله از ان بزم بخشد وال — ز نور حسن لبابت زدود سیتی مغرور
بسط انجمن افتاده و نشاط لطیف — ز کون کونه عنایت نه الیس مستور
جماعتی همین و بیار جهد وصال — که بی یکی عبادت گرفته صد منشور
ز لعل دوام دیم بسته مهرو — چکیده از لب چو تحف داده صنعور
دلیل و جو منصور کایست متین — بلوح ما نیسته اتحاد شان مستور
بلی ز شاه طوح سبز و را دیم — که بود در صف اصحاب قرب صد مسرور
جمال صدر نشینان ز نور چهره او — چو انجم از رخ شاه اخترآن مستور
ذو شدم تحیر که با این که بود — که هست صورت او زیب حسنی مجبور
هنوز در دلم این حسن شخت باز — زنده شاه تحیر نکرده بود ظهور
که گفت شاه به نشین همچو حسن — ز روی چهره که ای از رخ بیرت دور
کدام حال که گر رسته از هدایت ما — هنوز دیده معیت بچشم عشق مشهور
چرا بستانی بیت کمالی ز دوست — که ذره ذره از آن هست چشمه نور

[illegible]

زانچه ستین ز نسبتی چه نسبت او را | اگر چه گوهر دو یکیست هوای ظهور
و گر ز صورت ظاهر نگوییم جمالت | که ما هر دو ز ازل طریم و او منظور

طراز صورت معنی محمد عربی

که لطف او با ادب نام وی گشت مذکور

بصورت آیت حسن جمال حق | روان صورت معنی ز ذات او مسرور
کنون که صورت معنی ز او پیدا | بایستی مه ز کل کتف معذور
بعون لطف الهی بجد گفتم | قصیده که بود مطلع مشرق پرنور
زهی لوای نبوت ز نسبت منصور | فراز عرش ز نام تو الست ظهور
منور و سپاه چو او بیکران | زمانه خاصه پایه میان سپاه نور
بیاض طبع تو از اوج استغناء | جهان عقل الملک ز سپاه منصور
ولایت تو نماید چشم صورت بین | فراخ از عدم ابر ز آن بود مستور
ز نور نقش بر آن داده گوهر تو | بگنج صنع نهاده بعقل گور
اجل رسید و چو دست بجید بنویسد | خجل شود ز کل کرو نقش اعلا ز او
شعاع شعله قهر تو ز فتنه سحاب | زبان دو روی شود سپر ز صبا ولو
رسید کان ز حکومت دامن قهر تو | قضا کرسیست و عالم که او مجبور

بجم

بعهد او نو حکم قضا چنان با منسوخ | که از نزول کلام مجید حکم زبور
اگر ز روی ضمیرت نقاب بر خیزد | بر نگ سایه شود آفتاب سایه نور
شها تویی که ز کاه نفحات کرست | دو کون را ز کرامتی که کنند معمور
منم که کرده ام از ننگ ترکت تو سخن | لغت حسر قرآن از دو صد کوه قصور
ز روز نگار من آثار یاس بی پایان | چه حاجت که ز روان حالش چو ر
تنزل علم کرشکو نسیم ریاض | بطبع بر اثر شعله کی روان انگور
ز دم جهت عصیان که ز بر مجرمیت | بدوان نقش صوم کنند اعتق الله بجود
بشوی روی سیاهم با ب جیاست | که تیره رنگ بود از چهره شب دیجور
نبوت صاحب بالاکی پاینده | چو استیلاچ که کرجا دو دان بود مقهور
نشوی به نقد اگر روز حشر حکمت | شفاعت تو جمالی بدان شب دکور
ز شرم کرده عصیان ز تو ز عرش خجسته | حساب جاه و قیامت بجان رخ شب نور
امید هست که در لب سوال شود | عنایت که جو عصیان ما سامقصور
اگر نه خجله خورشید دل نمیشام | بجای خون بشه دلش خنده شب نور
و هایشان امید مغفرت با یاسی | نه ز آنکه عفو الهی سپار دوم معذور
ز طول معصیت ایست عفو ز عفو | که گر دو قطره نشیند ز سیل عفو معذور

چنین است اگر با جیم اگر مغضوب / که باده ای تو فردا همیشوم مخمور
بعون نعمت عشق تو فارغم ز جحیم / نه جوی شیر شناسم نه طارم انگور
ز عود و مجمره و گلاب و فات طغرل / اگر ز بستن دوزخ همیشوم مأمور
بزم حسان آن چمن و نداز بهشت / زده و آتش دوزخ برده چار بخور
زکات مهر تو جانا اگر و هم مطباع / کند بباده ز شبنم طبیعت کافور
محبت تو نداز بسینه ام دوست / کرنیست مونس لمیس مفتراچه سرور
همیشه تا عکم چون جهان مرا دان / بود ز نشر شرم آشیانه زنبور
خدا به دل مجروح مستان تو باد / ز نوش عشق دل و روی الطاف شاید دور
شیمه ز رحمت ای راضی ز سبیل / علم ز دم چو نسیم خواب جهان مخمور
تمیزنا به این مرقصیده لارو است / که شاخ و برگ ز شوخی زبان مشهور
کسی که آن نبرد اگر برای زینت شعر / مراصل جواب فرد ده دوم که غایب این منظور
لذیذ بود حکایت دراز نه کنم / چنانکه حرف صاحب کنت سوی از انور

مرحبا ای شاه ایام را عید غریب / ای که فرخنده باده باغ دعای مستجاب
مرحبا ای روح بخش و جمیع فراغی / گر تو بر بازوی منصور شده سیال عقاب

مرحبا ای خوش اروی فرح روز / گر تو در کام حسود است از عمر عذاب
مرحبا ای کز لیاقت باشد در زوال / آیت جان بخشید چون لیسم جو ام الکتاب
در حضور و غیبت از نور عالم مشفق / مدح و ذم را از ذات آفتاب عقاب
آفتاب کنم و خنجر غضب چه خونشت / از خوی کل عارضت بر آتش غضبناک
کی عدو سیرنیست اعدای تو کرده عالم / سر سفید و اشت در کمو اره گیسو شوریده
دل بی وطعت گرچه شد و شور یا نجوه / دامن آلوده عصیان مصلای محراب
نغمه از احقبون بزم تو اصحاب بهشت / نقش دار کرکت رفت اعلا الحسان
نشئه خمر عشق ولی بود ستکال اقدام / مظهر حسن قبولی بود دعای مستجاب
معتبر ذات تو دولت جود ستمی / تعبیه در طبیعت تو بود ذرات سحاب
برق از زیر ز تیغ جانست مثل / زره از رخ تیره و فنه قهر شهاب
نام لطفت بود بر مشکو کرده جان / وصف خشمت بود کمتر کرده ای عیاذ
پر پر بزم تو در اشتیاق دوزکه / لیلة القدر بیت در سخنت یوم الحساب
یک ذره از کاوش عفت تو بر شاخ بخت / سنبل تر از حسب ز بلبلی آفتاب
خیزد جا است کجاو سنگ بی پلاکان / در فضای قدر خود کی کشد طناب

در دیاری کشتی بود نظم امور خوش تو
معصیت را کشتی و رانند از طلا جواب

نو عروسی آن دل بغداد آیات کرد
رنگ زلف [illegible] چشم محراب

برشسته نور [illegible] دیگر ماند زرنیخ
بیل که دارد آفتاب [illegible] تاب

آفتاب از شوق با پوست داغ [illegible]
تا ز بهر [illegible] خشکت آورد زرین رکاب

چون در آیت [illegible] وصال
تر زبانی چون [illegible] خشک [illegible] در جواب

آسمان از زیر بیت گویای [illegible]
چو هر کلی [illegible] گویای [illegible] حجاب

طوطی [illegible] خیال آمد [illegible] قبول
شهوات [illegible] آمد [illegible]

گفت ام [illegible]
در حضور [illegible] خواب

[illegible]
[illegible]

گر نه میر آنجا [illegible] از نظام [illegible]
از چه رو چنین عطارد را [illegible] آفتاب

[illegible] عطارد خوانده ام [illegible]
زهره [illegible]

ای [illegible] عطارد [illegible]
آسمان [illegible] کتاب

[illegible] آفتاب [illegible]
شاه [illegible] انتخاب

نغمه [illegible]
هندوی [illegible]

[illegible]
ترکستان [illegible] آب

زین نوای [illegible] چشمه کوثر شوی
پس از آن کن قطعه [illegible]

لامکان سیر آفتاب عالم آرا [illegible]
آنکه باغ عالم از فیض تو سیراب

اندر آن فرصت که از آرایش کون و مکان
[illegible] صورت معطل [illegible]

جاهل و عالم شدند از بهر آن [illegible]
آن یکی [illegible]

[illegible]
نقش این بر لوح [illegible]

هر که علم [illegible]
[illegible]

گفتم ای [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible]

آفتاب [illegible]
کو در آمد در حجاب [illegible]

این مثل [illegible]
ور نه چون آفتاب عالم آرا [illegible]

آن [illegible]
واندرین معنی [illegible] آفتاب

[illegible]
جای آن دارد [illegible]

جلوه [illegible]
[illegible]

در جهان [illegible]
میر ابوالفتح آفتاب [illegible] علم تاب

دشمنان را کشته [illegible]
[illegible] رفتم [illegible]

تا [illegible]
تا بکار رونق [illegible] انقلاب

غم اعدای تو شبگیر فتاد اعدا فغان
مدد اقبال تو توفیق نگارا رکاب

جهان بگشتم و دیدم کز هیچ شهر و دیار
نیافتیم که دو وشنست در بازار

مرا زمانه طفل ز دست ستیزه و تیغ
زند بغز قلم و گوید کمان سری بیخار

کفن بیاور و تابوت چاره جوی کن
که روز کار طلب ست و عاقبت چار

زمانه مرد معاشات نیست ز پرسان
که تم بجوشن تدبیر و هم قلعه حصار

ز منجنیق فلک سنگ فتنه می بارد
من احتیاط که گریزم در اینکه حصار

عجب که خشک شد این کارگاه مینا
که شیشه خالی از نقد و علاقه ز خار

چنین که از زوال چشمه نقش بزم
عجب که تمکین را آورم بچه بار

اگر کرشمه یارم کشد و کرم عشق
نه آفرین زلبم شنوند نه زنهار

دلم ز دوری کرامت به چون جگر ز خنجر
[illegible] انگار خالی و خاطرم ز غبار

دل از اسیر اطلعت بیقیاس
چو زرد در نقش جان و پیش من کشیده شد

دلم چو رنگ لیکا شکست و نموت
نخو خونست یوسف و دیده و بازار

ز ملک صحت عزم که روز شاد و زدیم
که فصل [illegible] شیبام کنده شد

کلاه ماست نه از بسی کسب چه در
اجل [illegible] از ملک [illegible] ستاد

برون ز صورت بیا اشکم کرفت
کشش آستین از اشکم چیده از چهار

قیو زعجم اگر از لطف آن ترجیح آید
سفید کرد ز لطفش شاه دان قطار

کدام فتنه که شبی هزار ده بربالین
که نخیرم نشد از خواب [illegible]

چراغم چو عاجزه و عزم عاریدن
چنانکه خون کرد و زمانه [illegible]

وگر طبیب [illegible] نگوار و زود
که به تیره و دندان مار نوشگو

وگر ز بوته غار بگم شبی بالش
[illegible] در [illegible] خانه خار

بعید صورتی اگر ناوکی بزند بندم
دهان مار شود در گزیدنم خونخوار

بیتیس هشتی که [illegible] ز ان [illegible]
که دار بد ز زمانه به ستمگری دادر

شب گذشته [illegible]
که وقت حوز [illegible]

سرم چنانکه [illegible]
[illegible]

ببین که گشت به عالم [illegible]
جهان خویشتن آرای خویشتن بیزار

سری که [illegible]
سراچه [illegible] شراب دوار

[illegible]
طبیب کعبه [illegible] اگر شود چهار

بگیر گنجش از [illegible] طریق عقل [illegible]
ولیک [illegible] می کند [illegible]

کسی چگونه بسامان در آورد این سر
که گر نه [illegible]

بخشنده گفت بر آسمان کم داد / وگر بشاهدی این ره تو بوده هموار
رهت ننمایم ار خویشتن مقصود / کرشمه‌ای مراد تو نیست کس معیار
تهی کن از همه اندیشه خاطر خود / بجای کم ز قد کل الهوا هر انتظار
همه مراد آنکه بود در شکوه تا بفلک / هوای منظر او از برای انتظار
بجیره که چه صفت بجا در ره گردد / بگشای جهان و منبع این اعتبار
گر از بعد ربعنای چکند بپایه / محیط کون و مکان کرده آسمان گذار
کتابه سرش که بود سرنوشت عالم کون / چو لوح جانانه نوصحت برده ز نبیه غبار
زهی صفا و شادی که در تماشایش / ببیده باز نکرده نگاه از دیوار
ز سقف گنبد او آسمان بابش آید / هزار صفا که کسی ادو در ...
چه قدر صبح شناسند ساکنان درش / که بر جوانی ... بر ابو ... گذار
کر آفتاب بر آید بگنبدش کو بیند / که در میانه خانه پس بشکل غبار
ز ذره‌های پریشان صبح نور فشان / نجوم سنبه صد آسمان ار سیار
غبار روشن و سیرش حاج عرش نشست / اگر ز جنبش دوری بیابد گشت غبار
کلیت در چو حلقه مشکل قبا او / که عرش دائمه بر دو را او ز کنکره
... کرده ابا او در آمد شد / کمند کنکره عرش با زمین هموار

بر آستانه

بر آستانه او قطعه‌های بشنو او / چنانچه پایه خود عرش میکند اظهار
نگاه جوشش زیارت آستانه او / ز آسمان بچه کنکره کند دستار
فلک بچنگ خورشید از هوا گیرد / اگر شعاع افکند ز تار کنکره آزار
بداغ لاله رضوان آید از باغ ارم / چو بر زمین سرش همیشه دیوار
در حجاب اشیاء دیده صفیل صحن / نشیمنش بهوا کعبه نسیم بهار
چو صبح صفحه خورشید پر ز ... / کر آشیانه کند تیر رشش پر نور
رموز غیب مصور شود در و هم / چو خاطری که بود در تصور ...
از آن زمان که فنا جنبش نظر شده / شده آفتاب ... آفتاب ... دار
غلام ای فلک الفلاف ... / کر آن هزار رعایت ... کم اظهار
فروتنی ... / ندای محبت کرده ... صوفی ابر
مرا بشوق جنین ... از جهان برفته / مرا به رحمت حق جنبی از جهان بازآر
اگر سوا بگویم بگوی ... / کر آب ... نیستم کنی کار
زبان روح ... / نسیم قلب ... غبار
از این ... / ... بری ز ... انفطار
نگاه ... / اگر ... کی و کر ... ر

ستیزه با چه تو عاجز لیلی و آتش چیست — زبان که بندم و کردم ز گفتن استغفار

ز قهر بکن آنکه که عاجزم عاجز — نگاه کن که چه خون می چکد ز چشم [illegible]

سخن چرا نبود در دهان چون آلوده — که تا لب از ته دل می کند برش گذار

مرا که دست بگیرد که زیر دست توام — مرا که کار کشاید که از تو غیر تو کار

چه باد ار که نکوشم از آنکه اثر باد — تو کیستی که شوی دستگیر و کارگذار

جهان که شوق طلوع آفتابش الطاف — به نیم جذبه کشاید ز دور دام کنار

شه سپهر هدایت علی عالی قدر
محیط عالم دانش جهان حلم و وقار

لغت نویس خرد در مجال تعریف — معنی لغت اندکی آنکه بسیار

مثال آینه اندیشه زنگ پیدا دارد — کرآورده دل دشمنش بهوکذار

به رنگ دایره در حصر جود او حزم — شود ملامت سفر آغاز انشای شعار

ملک بگوید کی گفت روز مولودش — هنوز نیز که نیاز رسید وقت نزار

ز عشق اوست که فیض حق تا کرمش — ز عیادت دل روح القدس خار عذار

ز نقش چند ز لطفش که کیمیا ارثیست — جلا دهد صحیفه قدرش که چه مصور آثار

بجسم شاخ گل از حدیقه جنان — بعهد عشق تو شکست اعصار

فتنه چو سایه خلقش پر آفتاب سر زد — که نور از و متعدی که رده آینه دار

نشسته شاید خلقش عنوانی که برزد — در ریچه حرفش ناف آهوی تاتار

چو مهر رای تو در صبحدم شود طالع — شود ز فرط تنوع کلوی صبح نگار

کمان قصد تو آید به که بود لنگر — ز رشک کاوشش ریشه رسد ز غیب شکار

عبادتی که بخلق و عبادت تو نیست — بود ز سینه نمازی با استغفار

ز لیس صحبت انگار شمار ز نیت زند — گرفت پهلوی تا بید شحل تو سنگار

نقل از فلک در صلاح کون و فساد — اگر نبد خلاف مصالح تو مدار

ز خروج از حشریا بر مکان تو حرکت — نه دخل جاده حیث موافق استاده

غبار [illegible] سرای [illegible] سینه سنگ — شکنج زلف [illegible] موج دریا

اگر نه قهر تو یاد از رو آسمان شاید — که خط منطقه اش در میان شود زنار

شباب [illegible] — چو صبح [illegible] غبار [illegible]

زمره [illegible] — چو [illegible] حرکت در [illegible] نگار

بهر دیار که [illegible] ظلم — نه بهر [illegible] دست ستم [illegible] آزار

لطیف عالم [illegible] — بیار از نعمت حسن تو روز [illegible]

[illegible] آفتاب [illegible] — از آن فروغ که [illegible]

ز شرم نور جمال تو آفتاب هنوز | بهر جهت که رود هست روی بر دیوار
همه تن آتش [illegible] کاوش [illegible] | [illegible] از آتش [illegible] و گر آتش [illegible]
غبار خشم تو آریش کلاه خزان | شعار لطف تو [illegible] ایش جمال [illegible]
[illegible] که چو تو کرده موج [illegible] | سپهر بر سر جاه تو کرده اوج [illegible]
ز شوق کوی تو پا در رکاب ز شرم چو [illegible] | هزار جان گرامی به یک قدم رفتار
چو خیمه دوره دامان آسمان [illegible] | [illegible] طناب [illegible] اسپهسالار
[illegible] آمده [illegible] روضه ما ندارم [illegible] | که روی هند سیه باد و پای [illegible]
ز شوق روی تو هر جا شوم [illegible] | [illegible] سبزه قدم [illegible]
[illegible] | [illegible] تو گشته ایم [illegible]
[illegible] | که در طواف تو خواهم [illegible]
[illegible] | متاع [illegible]
اگر ز آتش شوق [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چگونه پای کم [illegible] | [illegible]
[illegible] | متاع [illegible]

باز آتش [illegible] | [illegible]
[illegible] | رقص [illegible] از ذوق نوای [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | در [illegible]
[illegible] | در باغ محبت [illegible]

[illegible] که [illegible]

[illegible] جمع حال [illegible]

خوش [illegible] | [illegible]
[illegible] | از [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] عشق [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] خلوت [illegible]

[illegible] | [illegible]

زدیدن تو چه سپید که این شود عشق — دمی که حسن تو آلوده نگاه مست
صحیفه که بگردد به آب رحمت پاک — کلام برم که سیه نامه گناه مست

دو عالم از اثر شعله تجلیات سوخت
بجز متاع محبت که در پناه مست

۹
ما را لطف رب صحبت چو نه حرام است — بر اهل محبت ولی نه چه حرام است
در مذهب ما نشد لب او شربت کوثر — پیمانه کشی آن لب چو قند حرام است
زاهد که ملک گرگی ما را نگردد — در شرع ملامت زدگان پند حرام است
از وصل تو جو کام که در باغ محبت — تنها ثمر نخل برومند حرام است
در راه هوس پای نه ما یک بر نوش — غیر از نظر لطف خداوند حرام است
محرومی یعقوب از آن است که گیرند — خرسندی در این دین فرزند حرام است
یا رب چه حلاوت که در مذهب خوبان — دشنام حلاوت شکرخند حرام است
زندانی غم باشی که در شرع محبت — صیدی که نشد کشته در این بند حرام است

عرشی تو از میکده و درد و قدح نوش
آن باده خورش کو که بگویند حرام است

۹
دل از زحمت صلحم هوای چه سیر است — کز آتش لب شوق دل چنانی سیر است

از کفر عشق باک ندارم که روز حشر — آموزگار کفر مست انگیز آیت
در ملک عشق کس نشناسد غم معاش — بیگوشه ای که گوید او پاره دلت

اگر چه راه کعبه چو عرشی شتاب کرد
از سنگ ما شکوه زد دنبال تهمت

۱
ای بوسش دار دهان عاشق نگار است — ای ... نشاط آید در خمار است
هر کس نه برید دامن کل مقصود در کنار — ای چشم اشک چند دامن نگار است
ای مطلب بلند دلم در هوای تو — در یافت ... بر خدای بسیار است
مرد و هم رقیب نکردم تو دوست — گر ... دوست دار است
دشنام مکنار چه عهده ای بی شیم — تا میتوان به شیوه انصاف ...

عرشی تر معامله با راستان بود
مرد نیستم که هر چه کنی واگذار است

۱
گر می نخورد در منت انفعال چیست — آن خوی ز شرم ریخته این زنگ ... چیست
کی لاز مستان دکشیده ز جام — مقصود اگر نیست مقصود سفال چیست
بیرون که گریست نگاه چشم تو — اگر نیم که شد هم چه در انفعال چیست
مردم عرشی از غم آن طفل خردسال — معلوم ما نشد که برای ... چیست

٩

آن شیوه که غارتگر صد قافله جان است | در سلسلهٔ حسن تواش نام و نشانست

ای لطف تو از ترک ستمگر شده بیشم | این تلخی هجران [illegible] از زهر کشانست

در روز جزا دوست شهید الم تست | هستی که کرده در ایام کمان

دل [illegible] که در حاشیه | با آه [illegible] دل [illegible]

زنهار بجز کریه مسیحا بعزم شد | آن کو [illegible] ایاب که [illegible] دلان

نومید مشو [illegible] که [illegible] عشاق باش

هر چند که از کعبه مقصود نشانیست

٩

راحت آلوده [illegible] که [illegible] | کوشش [illegible] که چاره تو

مرده [illegible] وصل تو [illegible] | نا امیدی بود عالم چو طلبکار تو

ز [illegible] مستی [illegible] منع چرا | این کلی نیست که [illegible] تو

ای [illegible] | [illegible] غیرت [illegible] تو

آه از [illegible] | که دلم [illegible] حسرت [illegible] تو

عرفی [illegible] که [illegible]

[illegible] نیست که در [illegible] دشوار است

[illegible] | ایک [illegible]

بر سنگ

بر سنگ زده پیاله را گر نوش کرد | خونابهٔ شراب [illegible]

ای جان کباب شد جگر خویش [illegible] | تبسم تو [illegible] تلخ [illegible]

[illegible] وصل [illegible] | مایم [illegible] و امیدی [illegible]

سازد [illegible] | تشویش این نگاه [illegible]

عرفی شکایت از ستم [illegible]

چندی [illegible]

١

ای دل [illegible] که [illegible] | این [illegible] قبول [illegible]

تا راح [illegible] | این [illegible] که [illegible]

[illegible] شکسته [illegible] | نگشوده [illegible] که [illegible]

[illegible] | تا [illegible] جهان [illegible] بجانست

[illegible] | [illegible] شانه [illegible]

[illegible] زندگانی [illegible] | [illegible] یکسو [illegible]

[illegible] | سرو و سوسن [illegible] آزاد

تهنیت [illegible] | عید را در شهر [illegible]

داغ طاوس کی ترچیدن کند در کار عشق
غیر بلبل صید دام و دانه صیاد نیست

در جهان دوستی دارد زبان دوستان
آن لغت کز وی نباشد معنی بیداد نیست

هیچ‌کون یاری نفیض و حسن آید آیت
نیشتر باز غیر اعجاز و کرامت نیست

عاقبت باز از آتش عرفی برون خواهد جهید
گر وجود از من ازینجا کستری بر باد نیست

دل شهید دوست گر وی کشته را یک سو نیست
ناوک او نشان پاکان هرگز خطا نیست

آن شکار افکن سوار آ با کرانه [illegible]
عالمی انگشت دیستی بر جهان [illegible]

هست آن ده [illegible] کستری با خیال او
در حکایت [illegible] و رنگ [illegible]

چون دیبای [illegible] را بیم کرد آن [illegible]
وحشت [illegible] جلوه کرد او [illegible]

بوی گل بر روی [illegible] تنگ غازی جگر
از ترنمهای مرغ بوستان [illegible]

بند [illegible] مرغ دلم کو در هوای حسن دوست
آنچنان کم شد که راه آشیان هرگز

چه خیالی دارم که عرفی چون ز خود کرد جگر
نازکی زان غمزه نامهربان هرگز نیافت

گاه [illegible] فرصت آغاز می‌گرفت
کام او [illegible] می‌گرفت

گر سایه هما [illegible]
کبک [illegible] شهباز می‌گرفت

گر [illegible] چون [illegible] نشسته زد ارمی [illegible]
جا [illegible] خانه برانداز می‌گرفت

گر [illegible] بیجاده [illegible] غنود
صد [illegible] خاکی به درواز می‌گرفت

پیمانه غرور لبان [illegible] کشید
گر [illegible] زهر دم [illegible] می‌گرفت

گر یک [illegible] به تیغ [illegible]
ز دست او پیاله صد ناز می‌گرفت

یک جام [illegible] اکنون [illegible]
هستی که ز [illegible] چشم [illegible] باز می‌گرفت

عرفی ز [illegible] در چمن بود در جهان
هر جا که کام خویش ز پرواز می‌گرفت

عشق [illegible]
هر که [illegible]

و [illegible]
شمع [illegible]

برق [illegible]
این [illegible]

قطره [illegible]
شعله [illegible]

از [illegible] عشق
از [illegible]

جز [illegible] آمد تیغ عرفی از عشق [illegible]
[illegible]

ز [illegible]
[illegible]

[illegible] بازار گشت

این دو لب [illegible] / متهم [illegible] گریه بسیار [illegible]

طعنه بر آرایش [illegible] زبان [illegible] / چون [illegible] اگر [illegible] کرد [illegible] گشت

از شهیدان [illegible] او کو [illegible]

زهره داری [illegible] غمزه خونخوار کیست

چشم [illegible] ز تو پنهان [illegible] / [illegible]

یار [illegible] که [illegible] تو روز [illegible] / در گوشه [illegible] حیران [illegible]

ناز [illegible] کرشمه [illegible] عشوه [illegible] / یاران [illegible] کینه که طوفان [illegible]

از فتنه [illegible] / دیوان [illegible] حسن در ایوان [illegible]

[illegible] / این بزم عیش [illegible]

[illegible] / در [illegible]

چون راز فتنه [illegible] / در خواب [illegible]

عرفی [illegible] حفظ دل [illegible] کند

چشم [illegible] از تو [illegible]

ضمیر روشن [illegible] / چرا که داغ غم عشق [illegible]

ز داغ عشق چو داغی [illegible] دل / صفای [illegible] روشن [illegible] داغ دل

دلم ز شعله [illegible] / که بود شعله حسن تو در دماغ دلست

[illegible] داغ درون [illegible] / که [illegible] داغ دلست

اگر به دام خود آورده دل عرفی

که [illegible] زلف [illegible] در داغ دلست

وای [illegible] / ساغر لب [illegible] ایشان [illegible]

چون گل [illegible] آتش [illegible] / شمع شبستان [illegible]

[illegible] / خنده ما [illegible]

از [illegible] / [illegible] جگر [illegible] شکست

چون [illegible] حسن [illegible] / درد [illegible] زخم عاشق [illegible]

[illegible] عشق [illegible] / قیمت [illegible]

چاشنی داغ دل [illegible] / [illegible] عشق [illegible]

[illegible] بزم [illegible]

ذوق [illegible]

برو مسیح [illegible] / غلط [illegible]

نشانهای عزت آوارگی کثرت و قیامت   حدیث کم شد کیمیا سراغ عزت غلط

ز راستی خزان چه باغ و نشاط   ترانه گل آلود زاغ عزت غلط

به عندلیب چه بیاموزم زشت نکو   ز گلخن آمده ام گشت باغ عزت غلط

کنون که لذت ایام از رنگ رفت   کرشمه سنجی مرهم و داغ عزت غلط

حلاوتی که توان یافتن بخون جگر   شکستن هوس و دماغ عزت غلط

شمار زبان شهره و عطاء من عرض صفه

کرشمه وعده وعده وعده چراغ عزت غلط

مرا بگوی تو چه شادم که عشق باری   که در دل یکی آتش زمین عشق باری

مگو که ناله آزرده کار اثر دارد   شکست خاطر ابر قدم سحاب کاری

مرا بگوی که گشتی و گشته ایم   که چو عهد تو بر عزا اعتباری

چه لذت نه عهد زخم بر سینه   که بر سلسلش از سینه ره ای سواری

ز سینه عذاری سلسله توی توان داشت   که چو سلسله تو جنگ تر امیدواری

ز پیش دستی تیغ اجل چشم چو تو   ز ما امیدی بحوری تو شرمساری

وفای عهد محبت شد مکن عرض را

عرض زه عهد جز ذوق اعتذار نیست

مکر ترا ز سینه زبانی نیست   که وعده های ترا حاجت تقاضا نیست

حجاب مانع نقش ار نیست نصیب   کمان مهر که مرا رخصت تماشا نیست

خوشم ز دهشتی از اشک کرده آزاده   بخاطرم که زرد احتیاج ایمانیست

حدیث ما و تو تا رو خشنود باید   حدیث عشق نه ادراه وزیست

تو با نسیل بخور زنگ شه فره کن   که احتیاج بجان بخشی مسیحا نیست

دولت ورد اگرچه و بسیار است   رلیش اگر نا سور شد الماس بازار

گر نظم نا امید امید ارزم غضب   گر نگذارم سجده بر کعبه بت خانه زیارت

نخستین لوح کهنه دستور ز ابر رحمت   ورنه سیل اشک عذار ابر استغفار

ای طب محبت احمدی کور بر شیر و جود   نیست درمانی وورده کام صد پیمان است

در پس میسی با کهن اوراق کرش نگار   دیده یک شاکین رقم بر هر ورود بوا

معنی زشتار بحسن گر عقیده بود نیست   درد دروی خرقه روح الامین از ناز بهشت

نیست غم گریه همین و بسملم در باغ   تا بر غب شا ستم در دیده و دل بهار است

عرض جنت که ره ای صنوان گذار بر ستان حقیقت   میوه تلخ و گل پژمرده در بازار

کرام شکست خواهم تلخ نوشد باک نیست   دیده ز هر آشنا و گریه بسیار است

از بس که جور کرد بدل غم گرانست — در دم نهفت صحبت مرهم گرانست

تا طی کند بیادیان وادی غرور — بیگانگی نمود و محرم گرانست

رحمت بکش طبیب که بیمار عشق را — دارو نداد عیسی مریم گرانست

گر آشنا کسیست که از تیغش [illegible] — بیگانگی ز مردم عالم گرانست

از بس که دل رمیده ز بیگانگی — بیگانه وار [illegible] گرانست

از بس که از نفس است در سینه از جبل — ره تا ابد بجا [illegible] گرانست

عرفی تو آشنا نشناسی [illegible]

محکم بگیر دامن عالم که آشناست

یک شمه ز اصطلاح عزیزان گفتنیست — با زاهدان سرودی ز [illegible] گفتنیست

هرگز نگشت توبه [illegible] نداشت لیک — این نکته در میانه ما [illegible] گفتنیست

ای محرم وصال غم دور ماندگان — بشنو که حال تشنه لب [illegible] گفتنیست

در آتشم درون و برون جوش [illegible] — این حرف در میان [illegible] گفتنیست

ابله کسی که عیب خود از دشمن شنود — گر وقت [illegible] غلط این [illegible]

عرفی نکوه تیره شب هجر [illegible]

خوش نیست این که در شب [illegible] گفتنیست

اصلاح

اصلاح پریشانیم اندازه کس نیست — اجزای جراحت تیر اندازه کس نیست

علم طلب چشم و قدم شو که در این دشت — [illegible] مرحله اندازه کس نیست

ما شیوه بیان نغمه زانیم که ما را — گوشیست که بر شعبه آواز کس نیست

مائیم و کهنه برگ بر بنجه عشق — چشم دل ما بر [illegible] تازه کس نیست

هر جامه که بیمار [illegible] اوست — بر دوش گل [illegible] که باندازه کس نیست

عرفی مرو از میکده در صومعه کاینجا

کس همدم مخموری و خمیازه کس نیست

[illegible] آتش با آتش نیست — هر که داغش [illegible] آفت

هر [illegible] — بر [illegible]

شمع [illegible] — در [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

دل که [illegible] شراب طلب افتاده است — به تیغ [illegible] سبیل افتاد

نکوی عشق ز [illegible] دست [illegible] — که جام آمد [illegible] پیاله افتاد

کرشمه تو ز قتل [illegible] — که صد شهید به دنبال محمل افتاد

ملک [illegible] بر شیشه [illegible] که عافیت [illegible] کالای [illegible]

در آن محیط [illegible] که کار [illegible] که صد شهید [illegible] حال [illegible]

مگوی عشق [illegible] چگونه [illegible] که [illegible] جا و [illegible]

کرشمه زعنایت [illegible] کن

باین گناه [illegible] قابل [illegible]

عدار [illegible] که [illegible] گوهر [illegible]

گر از هوس [illegible] بکویه [illegible] بیا که آینه [illegible]

اگر به دختر رز [illegible] ملامتم [illegible] خوبی [illegible]

به [illegible] چشم [illegible] صلاح [illegible] طلبت

قدم برون [illegible] اگر [illegible]

قبول خاطر معشوق [illegible] بحکم [illegible]

نگفت [illegible] ابرو [illegible]

نکاح دختر رز [illegible]

[illegible] نشسته [illegible]

[illegible] که [illegible] نیست [illegible] که [illegible] نیست

امام شهر

[illegible] عشق [illegible] نیست [illegible]

با [illegible] عند [illegible] ناکامی [illegible]

[illegible] عشق [illegible] زمان [illegible]

[illegible]

گر [illegible] دیده [illegible]

تا قیامت [illegible] گر بار [illegible]

[illegible] شهر [illegible]

[illegible] از [illegible] لبان [illegible]

ای مسیحا از [illegible] دیده [illegible]

بوالهوس [illegible] عاشق [illegible] گر [illegible] آید و گوید [illegible]

[illegible]

[illegible] زوال [illegible] رسیده [illegible]

امید [illegible] آتش [illegible]

نسیم [illegible] برو [illegible] کنعان [illegible] یعقوب

[illegible] گر [illegible]

[illegible] عشق [illegible] | زبان [illegible] قلم [illegible] جای سکوت است

دوش [illegible] کشته [illegible] وصل او [illegible] شکست | یک شب [illegible] فغان [illegible]

مردم از این غم [illegible] | دوش [illegible] با خیال [illegible]

آنکه دوش [illegible] | جام می [illegible]

جان و دل [illegible] | ای [illegible]

هر شب [illegible] از [illegible] لذت [illegible]

عاقلان گویند [illegible] از فغان [illegible] گشت

۹

ای از حدیث [illegible] شنیده [illegible] زهر | زهرت [illegible] چشیده [illegible] زهر

ای [illegible] | در [illegible] سینه زخم [illegible] زهر

ای زهر [illegible] | زان [illegible] زهر

گشت [illegible] | چندین [illegible] زهر

در حرم [illegible] عشق | جای [illegible] چشیده [illegible] زهر

تو [illegible] عشق [illegible] | [illegible] چشم [illegible] زهر

این [illegible] | ای [illegible] امید [illegible] زهر

[illegible]

عرشه از این دو [illegible] | در [illegible] آید [illegible]

با [illegible] | این [illegible]

ای [illegible] ما | وی از [illegible] طلب [illegible] ما

در طلب [illegible] | بسته [illegible]

گرچه [illegible] ما | گره [illegible] ما

نیز کلید [illegible] طلب [illegible] | قفل [illegible]

[illegible] طلب [illegible] | [illegible] امید [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] طلب [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] قدم [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] شور تو همان [illegible] بال ‌ ‌ بخت تو در [illegible] خوش حال
پای تو بر [illegible] ‌ ‌ گنج [illegible] پیش نگار
این [illegible] بهره [illegible] ‌ ‌ وین [illegible] لعبت [illegible]
هیچ کمان بره [illegible] ‌ ‌ هیچ [illegible] [illegible]
گنج [illegible] طلب آستین ‌ ‌ لیک [illegible] گنج [illegible]
روی [illegible] تو [illegible] ‌ ‌ جلوه [illegible]
چون تو [illegible] ‌ ‌ [illegible] طلب [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible] جام
[illegible] ‌ ‌ [illegible] طلب [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible] مستی
[illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] دیده [illegible] ‌ ‌ [illegible] طلبی [illegible]
[illegible] طلب گنج [illegible] ‌ ‌ [illegible] گنج [illegible]
[illegible] طلب [illegible] ‌ ‌ گرم [illegible]

[illegible] ‌ ‌ هر [illegible] از [illegible]
[illegible] این ره [illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] از آن [illegible] ‌ ‌ آب [illegible]
[illegible] آلوده [illegible] ‌ ‌ [illegible]
گرچه [illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible] از [illegible] طلب [illegible]
[illegible] ‌ ‌ بر [illegible]
هیچ [illegible] ‌ ‌ [illegible] طلب
[illegible] گنج [illegible] ‌ ‌ [illegible]
گرچه [illegible] ‌ ‌ [illegible]
پای [illegible] ‌ ‌ [illegible]

واگشا زان گنج بر فرق رنج | نعره زن آویزه دامان رنج
ای بدست از طلب گنج راز | [illegible] آتش [illegible]

چو [illegible] از [illegible] بیستون | از [illegible] شیرین [illegible]
[illegible] | [illegible] جوی شیر
تیشه‌داران [illegible] | [illegible] اول [illegible]
تیشه‌داران [illegible] | [illegible]
تیشه‌داران [illegible] | از لب [illegible]
ریزه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
جنبش از تیشه [illegible] | [illegible]
[illegible] | تیغ زبان [illegible]
گفت [illegible] | کام دل [illegible]
می‌بری این رنج [illegible] | [illegible] لب [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

می‌برم این رنج بار کسی | کز طلبش رنج شمارد بسی
مایه دوری غم [illegible] | زد و لب شیرین دهان [illegible]
منعم ازین شیوه مکن کاین [illegible] | داده قراری [illegible]
رنج فراز آمده [illegible] | گنج وصالش [illegible]
می‌برم این رنج [illegible] گنج [illegible] | تا مگر از [illegible] دل رنج [illegible]
مزدی ازین رنج [illegible] | زان بکشم [illegible] وصال
گفت [illegible] | در طلب گنج [illegible]
کی [illegible] گهر | کیسه [illegible]
چشمه حیوان [illegible] | شربت کوثر [illegible]
[illegible] | [illegible]
گفت ز [illegible] طلب [illegible] | [illegible]
گر [illegible] | از طلب گنج [illegible]
پیروی حسن و ادب کرده‌ام | گنج نیابم ز طلب [illegible]
نام طلب گنج [illegible] | [illegible]
زین طرف [illegible] | [illegible]

زان طرف آن ماه‌رو زد آفتاب / پیر [illegible] طبیب در شتاب
پنجه‌ها تیز طبیب [illegible] / بر سبیلان راند [illegible]
آمد و اندازه آن رنج دید / [illegible]
کوه تحسین کرد بر عشق [illegible] / [illegible] تسنیم عیار [illegible]
[illegible] / [illegible]
رهبر راه او طبیب برگزید / [illegible] کار کرد جای [illegible]
دست بیمار [illegible] / [illegible] گنج [illegible]
[illegible] / [illegible]

رنج طبیب [illegible] گنج نیست
بس که [illegible] گنج [illegible]

پیشتر از جلوه آثار خود / [illegible] شمع [illegible]
شمع ازل چهره برافروخته / [illegible]
حسن تماشای خود [illegible] / [illegible]
دوستی خود [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ذات عشق

زان نفس گرم که از دل گشاد / نور تعلق بهوا [illegible]
بر دل هر ذره اثر تازه رفت / عشق [illegible]
[illegible] دل او [illegible] / نور فشان کرد [illegible]
تشنه درون [illegible] / [illegible]
آب حیات از غم آن چشمه زاد / [illegible]
روح بود گوهر از کان عشق / [illegible]
[illegible] / جنبش عشقیست [illegible]
از اثر عشق [illegible] / زنده جاوید شهید [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
از پس این پرده [illegible] آفتاب / [illegible]

هستی یار او چو شهباز یکی / رو که بیزارم ز هشت حبشی
آتش و بادی بهم آمیخته / هشت گلی بر سر آن ریخته
در گره این رسن پیچ پیچ / جعبه [illegible] بیند جز هیچ
مایه هستی چو تهی دست / بهتر از هیچ چه خوش [illegible]
تو در صحرای عدم [illegible] / بهتر از هستی [illegible]
هستی از هستی ما برده رنگ / بسته تر از گل [illegible]
هر که بدین درد گران مبتلاست / دارو[ی] بیهوشی [illegible]
ابر عطا بر لب ما جرعه ریز / ما بر [illegible] لبی گرم خیز
حسن از لب یار [illegible] دل سوز / ما چو حیا [illegible]
دیده ما تنگ [illegible] / چون دل از پرده غم [illegible]
دل بزبان رفت و زبان سوخت / شعله این [illegible] جان سوخت
لذت این نغمه جان [illegible] / چشمه این شهد [illegible]
خضر رهی کو که نشانم دهد / بر لب آن چشمه [illegible]
تا لب از آن چشمه شود [illegible] / تشنگی سینه بشویم تمام
[illegible] غم [illegible] شود / هر سر مو چشمه [illegible] شود

کو دل

کو دل گرمی که ستایش کنم / صد که [illegible]
کو دل آسوده ز تشویش [illegible] / صافتر از [illegible]
کو دل آغشته بخون جگر / از جگر [illegible]
این همه [illegible] / دل [illegible]
نام دل از هشت گلی [illegible] / [illegible]
آتش علت [illegible] گل / تشنه لبی [illegible]
وای که تعمیر [illegible] / در [illegible]
کعبه دل [illegible] / [illegible]
دل [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
یارب از آن چشمه که [illegible] / [illegible]
آن قدری بخشش [illegible] / [illegible]
نی غلط چشمه تمام دهد / که جگر تشنه [illegible]
تا غرض از آن چشمه [illegible]
وز غم دریوزه [illegible]

بود یکی [illegible] آرای عشق   رنج شمار [illegible] سودای عشق
سایه نشین [illegible] دوستی   بر دل او [illegible] دوستی
در حرم دوستی آورده [illegible]   در غم دل داغ غم بسته عهد
بود [illegible] دوست دل   دل [illegible] سایه بود [illegible] دل
روح [illegible] عشق [illegible]   با الم دوست [illegible] بود
[illegible] محبت [illegible]   رنج [illegible] کرد
[illegible] بود [illegible] گرفت   [illegible] گرفت
[illegible] آرزو [illegible]   [illegible] کرد
رنج [illegible]   [illegible] کشت
[illegible]   [illegible]
[illegible]   این [illegible]
هر که [illegible] عشق [illegible]   [illegible]
[illegible] رسید   [illegible] رسید
[illegible]   [illegible]
[illegible]   گشت [illegible]

بوسه [illegible] جان تو   در [illegible] لب خندان تو
ای دم [illegible] زده   مستی و در حالت [illegible]
[illegible]   ذوق [illegible] گرفت
ای [illegible] زار [illegible]   [illegible] دوست
کو هر جان [illegible]   [illegible] بود
جان بود از [illegible]   دل بود آیینه [illegible]
از [illegible] دل [illegible]   آن [illegible]
[illegible]   [illegible] دل آورد [illegible]
جان [illegible]   [illegible]
زندگی [illegible]   از [illegible] بود از روح [illegible]
گر بود [illegible] آزاد [illegible]   ور [illegible]
دل که بود [illegible]   زان دم [illegible]
دل که بود [illegible] سودای دوست   زندگی [illegible]
اگر [illegible] روح [illegible]   گلستان [illegible]
با نفس [illegible] جان [illegible]   قصه [illegible]

هست از این شیوه جهان گرد — هر چه دل از غم آن باز کرد
شمع که سر تا بقدم دل بود — روشنی دیدهٔ محفل بود
چهره برافروز ز خود دل نشان — گوهر جان در قدم دل فشان
دل بطواف حرم طور بر — سینه بدریوزهٔ منصور بر
تا ملک الملک برآرد نفس — شعله زند نور انا الحق ز خس

گوهر تو از اثر ایمان گشت

نام دلت بعد شهید ادا کند

ای هوس آرای جهت شکن — [illegible]
عید نشست تو ز شست افکنی — برکشی [illegible]
تیغ اثر کرده بشمشیر غم — تشنه شود کی سپر غم
زهر ملام کرده بجام صبا — روی هوس شسته بدید صفا
تا زکشاید نفس از تهر — گریه کند نقش دل شیر
ای کی این زمزمه غمزه‌ای — تا بکی این و ای کی مدعا
ورد هوس تیغ در اپوی گهر — وز جگر درد بریزا جگر
خورد دل از پی تو سوز است — دل که در سوز دل شد [illegible]

سفر

همه من الع

دفتر بود از نیک و بد است — سرد شود توده خاکستر است
درک بود نشئه جوهان عشق — روح بود گوهر کان عشق
گنج دو عالم گران گوهر است — در جگر قطرهٔ خون خود رست
قطرهٔ خون چیست دل اوست رخ — دل چه بود مغز که از خود بتو
با که آن دل که در محنت است — با گهری اصل جهان دیت است
برگ عمارت بر ویرانی است — جمعیت زنج پریشانی است
چشم یتان گر بود نیست رخ — گوهر دل را نبرد گنج رنج
سنبلش از کف نو پریشان — کی گهر اندوز دل و جان ما
منزل آیات که نخود درد — گنج خرابه که زه معمور دارد
ای که سر شد از عجب جهنه — سر شود آخر هوس نوش خند
گر دو زکیر از شکر غم شوی — داغ ز سینه بر هم شوی
بر نیست نفس جوان که گذشت — عنبرت اندوده کافور گشت
شاه دل از درد سینه مرده — جوهر فیروزه بگنجینه مرد
سینه برون مانده شتاب صبا — باز پسل آمده زود ای صبا
ظلمت دل یافت از نیمه سحر — وز نفس صبح زمان زهر

روح تو آسوده ز تاثیر غم — طبع تو بی‌بهره ز تاثیر کم
پیشه غیبت پایه روز و شب — ریشه عصبیت دام هوس است
هر که در آغاز جوانم بسوز — نیم کشت نافه بودم بسوز
ز صدف فیض در بسته‌ام — صورت معنی نپذیرفته‌ام
شوق نمی‌کند همه خواهم حسن — فاش نگردیده که خواهم حسن
عقل برا خاطر ما بی شده — زورق اندیشه تباهی شده
بس که درین عکده لاجورد — از دل شام زوال است درد
از دل شب بودم صبحدم — تاره دو در جنبش بر روی جسم
در ازل این مزرعه کم کشته‌اند — حاصل عمرم را بهشته اند
عشوه نمانست پی طلب — بود ز نوبنی عدم القلب
بلکه عدم نیز چنین از نقب — بر اثر بود و نبود و شب
کین دل به خواب غمی کشید — در عشقا دست از آن کی شید
ناید لذت ز بلای گرفت — مرغ ملامت ز هوای گرفت
مرغ دلم نغمه برو می‌سرود — شاید غم دید ز او دور برود
زمزمه سوز بلایی گرفت — نیش ملامت ادب شکست

جلوه آشوب هزار نده بود — برقع تشویش برافکنده بود
با الم آفت زملامت نثار — فتنه در آغوش و بلا در کنار
پیش غم هجر خیالی کرده‌ام — فیض فراغ از غم آن برده‌ام
در تو هم این شاه نهیبی بود — سینه آغشته سودا بود
چشمه تلخی دو جهان [illegible] — حیف که از هر دو [illegible]
عشق ترا از طلب می‌کند — صورت تست هوس [illegible] می‌کند
لیک ندانی [illegible] — [illegible] کردی رهبر
تازه [illegible] — [illegible]
گر [illegible] — [illegible] حالت [illegible]
[illegible] طلبی [illegible] — [illegible]
[illegible] — دیده [illegible]
هر طلب دوست [illegible] — دوست طلب [illegible]

[illegible] ازین [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

هر که در آن انجمن آرام داشت / سوخته داغ وفا نام داشت
بلبل هر کس که ترنم نمود / نغمه از صوت محبت سرود
گفت یکی داغ محبت کش است / این همه زیب باغ نشان خوش است
داغ دل اندازه هر خام نیست / لذت این میوه بهر کام نیست
دعوی این شیوه کسی را رواست / کز ستم درد چو شمع آب است
آنکه نه پا زد ز بتهای دوست / زود شود دعوی بیهوده اوست
ای به زبان غره نه در درد عشق / لیک به دل کرده ره درد عشق
دعوی بیهوده مکن کو گواه / صبر گرانت ز فریاد و آه
دعوی تو عشق و دلیلت کجا / صبر کن ای غم زده اول درد
آتش دوزخ به زبانت کجاست / وز جگرت سوز نشانت کجاست
چند فروشی هنر این جای درد / گریه پروانه و آه سرد
زهره سوز رفت نه از کاهلیست / گریه کاو خونش نه از بی‌آب
ناله غمان اثر افکنده چند / گریه تهی صحن تر از خنده چند
آنکه چو [illegible] داشت نشان از دوی حرف / لاف زد از قوت بازوی حرف
گفت که ای بی‌خبر از ذوق غم / عیب و هنر باز نداند قلم

لبت

لذت عشقی که ببری جگر / ورنه نخوردم ز ادهم نه پی‌ی
زان نفس سرد برآرم ز نال / تا نرسیده دست نگردد خجل
زین نفس سرد مرادم بهست / ورنه دمی شعله زندم بهشت
مرهم این ناله دوزخ سرشت / بر اثر ناله تبار ز بهشت
مرغ تمنا چو قفس بشکند / وز کاوی هیچ نفس نشکند
از چه ستم باید لذت برم / از نفس گرم چه حیث برم
مانع تاثیر فغان لذت است / زانکه مرا کام همان لذت است
هر چه به عشق تو رسانید بلا / گر نرسیدم ز دست طبیب بلا
هر چه همه لذت ستم از بود / این همه مغز آمده آن بلا
آنکه غمش چشمه لذت کجاست / گر زند لاف محبت رواست
او بجز از نام محبت نبرد / گر نرسیدم ز دست نه لذت بر
زخم که از دست [illegible] مرهمش / سوده الماس بود مرهمش
راحت مرهم شکند لذتش / لذت الماس دهد راحتش
زخم دلی کز بود از جیغ ... / گر ز نمک ریش [illegible] غبار
سوده الماس بر او نثار / قطره زهری ز پیش ...

... ت لولی / ورنه غرور گل زینت [illegible]
... و خوش که آ ... / چهره چون شوخی که آرایش [illegible]
... [illegible] ... / وانچه که [illegible] خواست [illegible]
... ر و چید ... / کو دل [illegible] خشند [illegible]
... ت [illegible] ... / هم [illegible] الماس [illegible]
... نند ... / یکدم دل [illegible] یکره
... ست ... / جلوه [illegible]
... ف [illegible] خواهم ... / وین چه [illegible]
... ایت [illegible] ... / آنچه تو باید [illegible]
... زینت بودم ... / معشوق [illegible]
... غم معشوق [illegible] ... / گشته هم از [illegible]
... راز آن [illegible] ... / تازه [illegible]
... پروان [illegible] ... / حال [illegible]
... تازه [illegible] ... / چه الماس [illegible] چراغ
... ی ز دل [illegible] / شمع ز [illegible] دل

برکش از

از لب خمزه آرای تبسم [illegible]

صحبت هرجا که ترنم نمود / لب خمزه آرای تبسم نمود
باغ تکلم شرر انگیز کرد / داغ تبسم نمک آمیز کرد
گرد نهان بحر محیط [illegible] / تا کمر اندر [illegible] صدف
نافه که خود را [illegible] / در [illegible]
فقر [illegible] آلایش الماس [illegible] / صبر [illegible] الماس [illegible]
[illegible] شکر [illegible] / مرغ فرح [illegible]
ناله [illegible] دل [illegible] / دل [illegible]
نافه [illegible] / سوز [illegible] چراغ
حسن [illegible] / عشق [illegible]
شعله [illegible] دل [illegible] / از جگر شمع [illegible]
[illegible] شعله [illegible] / هر شرر [illegible]
مایه غفلت [illegible] / عنبر [illegible]
بار [illegible] / چون شود آرایش [illegible]
نافه آلوده [illegible] شود / مایه آشوب [illegible] شود
کم شود از شورش [illegible] / آب [illegible]

جمله طبایع ز اثر بی‌نصیب — بر اثر طبع نیا زاده سبب

پایکش از تیر زدوران و برش — کای چمن شیشه چه چند و چنش

منبع زر اندوده‌ای کس گرفت — جلوه گری از فلک وحدت است

قلب زر اندوده پذیره که از — پس سبب و زر زر آورد باز

جمله مقصود وحدت بر او — خلوتیان باز نجات [illegible]

ریشه کند قیصر و فغفور [illegible] — باره شود خرقه زنده [illegible]

بالک شانیده ترنم کنان — بازگر آینه یک آشیان

کوه هم [illegible] در صدف [illegible] — باز زر [illegible] که صدف

لاله زند جام مرصع به سنگ — غنچه چمن باز ده آب رنگ

غنچه چمنده ز دستان باغ — شعله شود [illegible] چراغ

جمع شود هرچه پریشان شود — وین همه اجزا ز عدم ایشان بود

جود و وجود آیت وحدت شناخت — بود عدم گشته عدم هیچ بود

در نگری یک شده و صد هزار — نیست جز آن یک همه [illegible]

یکه و یک [illegible] اشارت شود — ورنه جز آن یک نبود در وجود

ای که ز رندان چو [illegible] — جهد بکن تا بکشاید در

پیر شود در ره [illegible] — عالم روحانی از آن [illegible]

گوش که مستغنی ز آلت شوی — تا تماشاگه وحدت شوی

این ره صد ریز [illegible] چیست — ملک آرایش این پرده چیست

بر سر این راز [illegible] — [illegible] آب [illegible]

این در [illegible] — خود نقش [illegible]

انجمن آرای روی بایزید — محفل آراست جمع مرید

محفل آرایش [illegible] فلک — فرش [illegible] صباح ملک

نور فشاننده تر از جام جم — کرده شبستان [illegible]

[illegible] — الفتی کش بود [illegible]

چهره برافروخته از شرم عشق — مست [illegible]

[illegible] — [illegible]

باز درون پرده کشانی گذشت — نور [illegible] گذشت

گفت که [illegible] — نیست درین [illegible]

جلوه گر از جام مستی [illegible] — معنی هشیاری [illegible]

در حرم و بزم جلوه گر — کافر و دین [illegible]

رشتهٔ دام ورا هیچ هیچ — ور چه عجز هستی او هیچ هیچ
چون اشارت شاه توحید هست — رشتهٔ آمیزش او وحدت گسست
چلکی آن میوه که وقت زدود — باز فرشته نه دران باغ بود
از اثر لذت او لب مکید — [illegible] علم لبش امت گزید
گفت کرای دعوی فخر و ثنا — در لب ما نغمهٔ قولی است
کرد کرای نغمه سرا ادم — گرد چنین [illegible] الیم
تیغ برآمد و بیاکم کشید — گنج مخفی خانه حاکم گشید
چون می توحید [illegible] — می زده [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] تیغ برافروخته — [illegible]
هر که [illegible] تیغ [illegible] — یافت از آن تیغ [illegible]
گریه کنان زخم [illegible] بسمل — فرصت [illegible]
بود یکی زان [illegible] — دست و زبانی ز کمر بسته تر
[illegible] دست و نظر کرده باز — [illegible]
دید که [illegible] آمد [illegible] — [illegible]

دیده و چار است بدیدار بزم — لاله‌فشان دیدهٔ خونبار بزم
گفت چو [illegible] — گرد و رخ گل [illegible]
صورت آن حال به سنگ کرد — خواند بر او بلبل [illegible] سپرد
گفت که با شعله تیز [illegible] — سوختن او بشود [illegible]
گاه معشوق که کشت تیغ کین — هر که برون تازد [illegible]
گو مکن آن غمزهٔ [illegible] — چهره کشای ستم [illegible]
تیشه تو بر صورت جان [illegible] — چون سبک از وی [illegible]
تیشه [illegible] زور [illegible] — گفت [illegible]
آن [illegible] — دوست که [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

نیش قلم چون ره [illegible] گرفت — [illegible]
قطرهٔ اول که [illegible] — آب [illegible]

تا رشحه گشود به هر سو دوید | میوه فشان طوبی از او [illegible]

سیلی از او رفت به باغ بهشت | برگ بر روی [illegible] نوشت

داده قدم باغ و طرازی که داد | حوضی از آن آب لبالب شود

شهرت یک جرعه تسنیم داد | زمزمه‌ای چشمه کوثر نداد

تا رشحه فیض به عالم گشود | چشمه حیوان هم از [illegible]

تا گشود از نم این چشمه آب | بود ذات کرم آفتاب

در چمن باغ فرازای کند | چشمه آب [illegible]

برگ به برگ گل ثمر اندر ثمر | از نم این چشمه بود بهره ور

صاف دگر رفت به جام از دو | [illegible] دگر باشد [illegible]

از نم این چشمه صفا شد | شد نبات چشمه کوثر

از نم این چشمه آتش خلیل | زمزمه عشق بود خون چکان

از نم این چشمه ریزان خاک | [illegible] از فیض [illegible]

از نم این [illegible] | عشق [illegible]

هر برگ که گواهیش هست | از نم این چشمه صفا پیش هست

هر برو هر بنگه که صفیر زبان | دست به دست آورد از باغ جان

قطره

قطره خاشاک گلستان اوست | خار که گلبرگ دبستان اوست

سبقی از آمیزش عشقش [illegible] | وجه ز فرزانگی [illegible]

خاتم گنجینه امید [illegible] | میوه فشان طوبی [illegible]

طبع فرو شعله دانش فروز | در حرم عشق [illegible] عود و سوز

نغمه کش بلبل بستان او | بت شکن [illegible]

جعد پریشانی از او جمع | منصب جبریل از او [illegible]

در حرم از آتش [illegible] | بتکده را نغمه خلیل [illegible]

نغمه طرازی [illegible] | آینه صورت معنی نما

وارد [illegible] | ساقی کوثر [illegible]

مرغ زبان [illegible] | در هوس نغمه او [illegible]

ناطقه از [illegible] | [illegible]

آتش او چشمه کوثر نشین | آب [illegible] آتشکده [illegible]

سینه خراشنده [illegible] | [illegible] چو نور چراغ

چهره او یافته نور صفا | خط او یافته نور صفا

آب ده طره او [illegible] دل | خال لبش داغ [illegible] دل

بهر حرز حکمت بیان برزده / سر ز دل امانتش روان برزده

نخل سخن گوهرافشان ازو / گنج الهی که فرشان ازو

مستی هر باده که بیت از اوست / بوی گل هر باده نعیب بیست

مغز خرد تشنه کاوش اوست / چشمه حکمت تراوش اوست

مرغ سخن گرچه خوش آهنگ بود / بیشه الهام بی تنگ بود

وحی نزادی لب الهام بین / گر نکشیدی نفسش آستین

نادره آورد ز دل گرم خیز / نغمه چکاند ز لب ارغنون

آینه معنی از او روشن است / انجمن افروز ضمیر است

تا چو گلی بی سر زنقارت شد / باغ ازل برگ عبارت نداشت

گر نه جنان از لاله چو بشسته بود / سنبل گیسوی بنفشه بود

یک سر انگشت که بجوید جگر / ور نفس صبح مسیحا اثر

عشوه خورا که به حرکاه کند / پشت که او دل آگاه کند

کو لب تشنه لب عشوه داد / تا دهم از حسن بلاغت نشان

دل چو عشوه دستان کند / فهم یکه مرغ زبان سفته کند

رفتم و گشتم به ریاض سخن / جز خس و خاشاک نکویی نیافت

برگ گلش چیدم و بستم به دل / نیش خلش خورد و شکستم دل

آن دل اهل هم است طلب / وین دل اللذت کار دشت

بر اثر راحت آن با عطا / در جگر لذت این در عطا

لطف بنده و خاشاک درین باغ نیست / نغمه بلبل نفس زاغ نیست

هر طلبی برگ بری بی بره / برگ هر او از شجر ای بر

آنکه همیشه نکند آستین / از پس طوبی نشود میوه چین

وانکه بود بر سر خوش دست رس / دو در جنت نگذارد ز دست

کرده به هر برج ثمر باغ / یا بسر نشتر شکنم ارداغ

راحت ما زانکه چشاند نفس / خسته دلان زانکه بهندم نفس

کار نفس بخشد بسی دو زم / که جگر مرغ چمن میکنم

هر چمن از شبه هوایش تهی ست / رغبت از او برگ نوایش تهی ست

مرغ بهشتی رطب خورد / مایده نار سمت در خورد

هست درین باغ علامت ثمر / لیک باز نمک شور تر

تشنه لب حسرت آب حیات / هست دو بر نیوزه ز زهر نجات

اگرچه شیوهٔ تو آشنایی است | لذت ناموس ز استغناست

طبع غم آنجا که بود خرقه‌پوش | شعله کند دست تهی [illegible]

حیف که در دام [illegible] | دام [illegible] شعله نگیرد [illegible]

[illegible] | رشتهٔ [illegible]

تا مگر از جنبش راه صواب | چهره [illegible] پذیرد نقاب

حیف که گشتی [illegible] | این قفس [illegible]

تیغ درون اگر [illegible] | [illegible]

تیغ کلام از [illegible] تیز | [illegible]

عرف اگر [illegible] | طایر [illegible] آید به دام

دام مروت [illegible] | [illegible]

دام خود [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

حیف که سرمایهٔ این چاه و دانه | از تو رود دام مگس آشیانه

دام چنین صید نیرزد به هیچ | پیش بر این رشتهٔ [illegible]

رشتهٔ این دام چنین [illegible] | صید تو معلوم [illegible]

طعمه [illegible] | دام طراز [illegible] خورشید [illegible]

ای لقب صید [illegible] | [illegible] مگس دل [illegible]

آنکه بود [illegible] | نیست [illegible]

خود [illegible] | [illegible]

این دم [illegible] | [illegible]

دام [illegible] | [illegible]

باز [illegible] | طوطی [illegible]

طوطی [illegible] | [illegible]

[illegible] | طایر [illegible]

[illegible] | [illegible]

دام [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

دهن آنست که طاوس جان	در قفسش گشته است آشیان
کز مکی بسته این پرده است	کس چکند جاش آورده است
عرضه اگر دام بر آمیخت است	حیف بر آنست که آویخت است
دام کلاهست که بر او بافتست	حبل متین رشته او تافتست
بسته این دام کلید مراد	رشته بندش گره کی گشاد
بسته او گر زعزیزی گذرد	خرم و آزاد بر آید چو سرو
سرو که آزاد ازین شیوه گشت	خواند ز مکتوب غزالان گذشت

ای لعبت اعجاز آرای حسن	چشم ز رویت تماشای حسن
صید حرم پیای تو آشوب آب	[illegible] یاقوت ناب
آهوی مشکین تو رضوان شکار	چپایه بال [illegible] طوبی
حسن ترا پایه بیش از افق	آب خجل ز آتش رویت کباب
پیش لبت مرده دعای مسیح	از لعلک زنده تماشای مسیح
بنده زلفت که ختن منظر است	سلسله بر هم شکن عنبر است
بحر که سرو چمن پای است	از روش قد تو یادگار است

فتنه ز چشم تو طوفان نوح	میکند از باده ناز صبوح
طاق دو ابروت محراب ناز	قبله محراب دل اندر نماز
طاس نیاسنده ز ابروی تو	سجده کنان در خم ابروی تو
چشم تو کو [illegible] راز	راحت رنجوری رنج دراز
نرگس او ریخ پرستی گرفت	مایه مخموری مستی گرفت
چون صفت آن لب شیرین کنم	داغ طرز زده نمک افشان کنم
بر شکن سنبل عنبر اسیر	ثبت صد [illegible]
چون بجزم چین یاسمن	بر شکن سنبل بر زمن
در [illegible] سنبل عنبرین	مهر شود پایه شکن بر جبین
چیست [illegible]	دشمن آرای عداوت گرای
صلح شنیده ستم آرای ناز	غمزه و آرایش ابو ساز
لیک که بکوشش چشم سیاه	غمزه نشانی نگین نگاه
ابرویت از تار نگار گره	هر سر موی دو عالم
چشم تو بیمار تر از عنبرست	لیک برو غمزه و تجوم آورست
شاه حسن تو تقاضای سپنه	قبله ناز توقیعت بلند

تکیه‌گه با عصمت آب و رنگ   حسن تو از تکیه زنان بر تبنگ
سوی تو صد خوبی‌اش آرم   نیم نگاهیت به جمع آورم
ای گل آسوده کی از خار رنگ   خار شده در ره نظاره رنگ
در چمنی کز تو بیابد رنگ و بوست   اصل بهار چمنت باغ اوست
صد رخ و تن دل کیمیای اند   در هنر و غمزه نگاهی اند
رنگی از آن با گل رعنای تست   بوی از آن یاسمن آرای تست
این چمن لاله که پرورده   عاریت از باغ کسی کرده
لاله ببوسان که ز باغ تو خاست   وین چمن از بهر فراغ تو خاست
عشق هوا داده ز رعنایی است   تا ز تو سوزنده و شیدایی است
گر گهر حسن ز جیب تو بود   طبع وی [illegible] جیب تو بود
گر نبود عشق هوا گیر حسن   کو هنر عشق و چه تاثیر حسن
یکدله‌ای با نیه دل بر دست   غنچه غم را سبب ... زر دست
نرم دلی شور فزای است   موجب لغزیدن پای است
دل شکنی عهد وفا تازه کن   یک کشش انداز و زغمها زه کن
حسن تو مغرور بنا و دو رخ چند   ناز تو چکانده انداز چند

برگی

برگی ز رعنایی باغی خوشست   باغ چنان برگ چمن را خوشست
رنگ جوانی ز چمن برشسته گیر   سنبل شبگون ز سمن رسته گیر
آه که این تازه جوانی رسید   فصل بهاران به نهایت رسید
باد خزان میل وزیدن کند   آب به خجلت ز غم چکیدن کند
آب لب لاله بچکید نسیم   در حرم غنچه ببرد نسیم
یاسمن از سبزه پریشان شود   سنبل زلف آمده حیران شود
برگ ز رخ حسن جدا ... رود   روح شهیدان تو پیدا رود
حسن ز رفتار ز دستان نگاه   کو هر دل غوطه زنان در گناه
بنده دلی از غم ... رفت   وز ... لطف تو کوتاه رفت
طرز کنار تو به ... کام   ای گهر حسن به برج ... مدام
آینه بستان و رخ ... بکن   یاد جوانی کن و آهی بکن
باغ تو را کو اثر از ... رنگ   شهد تو را کر بود آتش رنگ
جلوه گریهای ... کو   نیم نگاهی به صد ابرام کو
نخل تو را از روش ... تاب   کو اثر آفت بی طاقتی تاب
خوی تو از آتش صد ناز کو   نازکی تغیر صد ... کو



ریزه‌ای از این کوه خشمناکی تیغ | غره شرم و ادب آرد بلیغ

آین غمزه که روشنهای تست | ورنه گرانی تست ایزد این شست

نغمه بلبل چمن آرای باغ | گل به تبسم طلبد صوت زاغ

بلبل بستان زن باغ ستم | زیب ده سینه زن عشق هم

وه که برون از روش افتاده | چشمه حیوانی نو زاده

غنچه‌وش ای همت صوت زاغ | عطسه زن از بوی گل [illegible]

جلوه‌گر سبز چمن داده | [illegible]

حسن در آغوش [illegible] | عرصه سیمرغ مگس [illegible]

کو همت صوت کمالی [illegible] | باغ تو کو [illegible]

در چمن [illegible] | چند مگس [illegible]

مهر نباید به دل اهل هوس | دوستی شعله ندارد مگس

صد مگس [illegible] | [illegible]

آتش اگر شعله فرو ریزد هزار | [illegible]

معتقد پروانه [illegible] | در قدم شمع بود [illegible]

شعله [illegible] | زانکه مر او [illegible]

در عکس

در عکس آید بر شمع انگبین | [illegible]

تیغ شود از شعله بر فراز تیغ | شعله [illegible]

در عرق [illegible] | [illegible]

ای [illegible] | زهر [illegible]

وای کس [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

تیغ [illegible] | [illegible]

حیف [illegible] | [illegible]

لاله [illegible] | از جگرم [illegible]

زین [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

صورت آیینه پرستی که چه | [illegible]

آنکه ز آیینه [illegible] | چهره [illegible]

وای اگر چهره [illegible] | باز [illegible] آیینه این رنگ [illegible]

هر که درین مرحله آرام گیر | هر چه درین [illegible]

گر نه طبیعت بتماشاش نیست ورنه بخود از پی خواهش نیست
وانکه بسی دوده که خود فانیست جلوهٔ معشوق از او دانیست

نیم شبی با دو سه تن اهل راز کرده بافسون ز افسانه باز
تهنیت از غم عشق صنم حیلت و نیرنگ همه افسون و دم
جلوه بدل پیش نیامد نرفت هر نفسی کشمکشی می رفت
پرده دل بسته نگاه کسی راز پرده ز آتش تپش خود کرده باز
کنج مصیبت کده‌ای داشتم تخم غم دیده و دلی کاشتم
قلعه تهی مایه و گوهر فروش تشنه لب چشمه کوثر فروش
نازده‌ای چهره برافروخته خام چو شمعی پی رقم سوخته
مایه چو در روی تو لافت ملال از طرب انگیخته در پیچ بال
محرم دلها همه یکجا شده با همه کس اهل دل یکجا شده
خسته تری از غم این جمع بود کشتی هلاکت شده چون شمع بود
از طرب انگیخته پرعرض حال شعله زنان سوخته در پا و بال
سر زده با تو جمع در کار کرد نغمه در عربده نفس یار کرد

بر شمع

تیغ ملامت بسیاست کشید قطره در آغوش کفایت کشید
کنج مصیبت کده خویش بود ریخت پر پروانه او پیش بود
گفت که ای ایزد ایوان شمع گرد تو بنشسته چراغان شمع
از اول شب تا به سحر دم دیده شب صبح ضیائی بسم
تخم شده آمد بهوای عشق پاس رخ شمع همیداشتند
تا کی این پرده کشاکش نفس بال پرافشان زده ای گوش
در غم این دیده نغنوده بود آخر از این شغل برآسوده بود
خود چکیده شمع کسی بیان ما سپه بر از پی شمع ای ما
نا زده حکم کنیان اوست در وصف جبار و کمش آن او
شمع ندارد و کسی این نیاز بال برافشان و پر و در نیاز
این که کارهای تو چنگ جست تا زنکس از کسی دو قوت
رشته پرواز ز چندان که چه بر کسی اکم کشیدن که چه
قوت شود از شعله کسی ای ... بلکه تو شو طعمه آتش چنین
لعنت و بسیار ز شمع تمام نسبت یکجا کنیت دوام
برکند از شعله حرم وصال در کشش این جنبش با قفس بال

پای مگس نیز جنبش در است / جنبش از بال تو کامل‌تر است

شوره کام بود کرم خیز / بر قدم قند فتنه بوسه ریز

لیک تو خود دم بود دور حضور / برق خود از زد و کرد در ره دور

کام مگس لیس شکر و خنده / مطلب پروانه فرو سوختن

گر مگسی بر اثر قند باش / ور نه در آتش ره و خرسند باش

تشنه لبی لیست [illegible] شعله نه / سوخت لبت [illegible] از شعله

غوطه در آتش زن اگر تشنه‌ای / شعله به جا نیست خود [illegible]

گر نه در آتش بود جای تو / کی [illegible] در [illegible]

ده که به بنا سوسنی در آورد / داغ سمندر تهی [illegible]

دیده بیا بر منش او باز کن / [illegible] لبت [illegible]

با جگرم شعله عنان بر زنم / بلکه در رو [illegible]

تا رود است شعله ز سر تا [illegible] / تا بکند [illegible]

غوطه از این ذره چه [illegible] / جای قدم نیست که برتر شوم

ورنه هنوزم هوسی در سر است / مایه پرواز به بال اندر است

رابعه آن دُرّ یتیم عشق بود / آن [illegible]

ور [illegible] نی عشق نیست / شرح ز کیفیت او چیست

هستی او [illegible] / سایکده عصمت [illegible]

چون در اندیشه [illegible] / دیده [illegible]

[illegible] / خنده دل از دیده [illegible]

ناله آتش [illegible] زد / گریه [illegible] موج زد

ناله [illegible] اثر افشان [illegible] / در اثر [illegible]

گریه گرمی [illegible] / خنده لبش [illegible]

[illegible] / گشته همه زاری چهره [illegible]

تا هم این [illegible] سینه سوز / وین [illegible] گنجینه سوز

یاد ندارم ز تو [illegible] / موجب طوفان [illegible]

چون [illegible] / لعل [illegible]

حوصله [illegible] / منفعل [illegible]

منفعلم کرد [illegible] / وین دل [illegible]

لیک بود [illegible] تماشای [illegible] / آنچه [illegible]

در [illegible]

در عشق که با او گذشت — بیستی او گرد غیرش نگشت
آنچه فهمید دلم یاد اوست — نام دلم چند دو از او دوست
از غم او یارب مخمور باد — در صد مستی صد دو رباد
همه شاد از بی غم خوشدلی — جام دولت فزاید دلی
ریش از او کز غم بیهوده چند — کم ز زشت خود نتوان بود بند

بیا ساقی از تشنگی [illegible] — پیاله آرزو [illegible]
که مستم و زنگ است [illegible] — ز جام تو [illegible] طلب [illegible]
بیا ساقی آن شاه در جام سوز — [illegible] آموز اسلام سوز
به رقص از پیه برقع و تحفه — که فیاز و کیرد [illegible]
بیا ساقی آن [illegible] — ز مستی [illegible] رسانی
که گویم [illegible] — خوشا نی که [illegible] قیامت
بیا ساقی اندیشه کار کن — بجوم دست [illegible]
بی [illegible] — به صبح را غوطه آفتاب
بیا ساقی [illegible] — که تا [illegible] بستان [illegible]

به کوثر لب لعل سوخته — بخندان لبم را [illegible]
بیا ساقی آن آب که خورشید — شرابا ظهور [illegible]
بمیرد که تغیر آیت کنم — بوی خشکان را اندیشه کنم
بیا ساقی از [illegible] شام — برانگیز از [illegible] جام
که [illegible] و علم دارد [illegible] — [illegible] آتش آمده [illegible]
بیا ساقی آن آب [illegible] کرم — به تا برزنم [illegible] حرم
به کوزه در بین تماشا کنند — ز هم جذب و [illegible]
بیا ساقی آن چشمه آفتاب — که روی دو عالم از او [illegible]
[illegible] تا بشویم [illegible] — دو آغاز [illegible]
بیا ساقی آن [illegible] — بهر [illegible] فروش
که چون [illegible] — بیار ز دو [illegible]
بیا ساقی آن [illegible] — که با لعل عیسی زند [illegible]
به جام [illegible] — چو [illegible]
بیا ساقی آن [illegible] سوخته — [illegible] از [illegible]
که جانی [illegible] — شکسته [illegible]

[illegible] آن آتشین خوی مست   که بر تارک توبه ساغر شکست
[illegible] کز آزرم زرینه ...   [illegible]
[illegible] ساقی آن عافیت را کلید   که مفتاح در رحمت گنج امید
[illegible] کز رنجوره خسته‌ام   به هر موی دامی فرو بسته‌ام
[illegible] ساقی آن شمع فیض صبوح   که روشن کند ره فروماندگان روح
[illegible] کز بادی کم خسته دل   شود روشنم کعبه دیر دل
[illegible] تیغ از رحمت فیروز جنگ   که ... در روشنائی رنگ
[illegible] تا بیارم قدم در رکاب   به عنبر اگر بندم ... آفتاب
[illegible] ساقی آن لعل فیروز صبوح   که از شیشه لعلت درم زاده روح
[illegible] کز در عشق خویش ...   ده صد ره به ... نقد بیش ...
[illegible] ساقی آن ... الوهیح   به روشن ... که از روی ...
[illegible] ... مهر بی چهره کرد رنگ   لب ... از آشنائی پیاله ...
[illegible] ساقی آن چشمه زهره خند   که ... ریزد حلاوت ز قند
[illegible] ... ده دولت بیداردم   تبسم چو بر شد که ... دم
[illegible] ساقی آن شیشه ...   که ... زده ... زنگی

پیمانه ...

۱۱

ساقی‌نامه

بیاور به من ساغر سلسبیل   که اندیشه را داده دو نیم دل
بیا ساقی آن جام می بی درست   بریز و به شیشه شکسته درست
برآور ز هر شیشه غارت را   که بخشش کند تشنه یاقوت را
بیا ساقی آن دور را آتش را   که خورشید را گشته ... را
که بی را بسازم لب ساغر را   گلستان کنم عشرت ساغر را
به در ساقی آن باده بی‌غش   که تو پیش ... کرده ... بی‌غش
که در رنگ افسر خواجه ... خیم   ز هر مو بریزم عصای کلیم
بیا ساقی آن شیخ ناموس عشق   که پروانه او دست ناموس عشق
بدو تا بر قفل آرام جان است   که برو ... سوزم هست
بیا ساقی آن خضر بر روح جان   جگر سوز لعل و مه ... سفال
بجنبد دو که بیستم سفالی ...   خدایا قوم آن لعل ...
بیا ساقی آن آتش بیقرار   که بنهد چو شمعم ... شرار
بجنبش رو سینه ... ده   برافروز ... آتشکده
بیا ساقی آن جرعه آتشین   بجو ... کشم ...
که ایسلام آشوب انگیخته   بسر آب ... ریخته

بیا ساقی آن لاله باغ عیش	که بر جان ما می‌نهد داغ عیش
بمن ده که رنگین شود کار من	صد آرایش از وی به دستار من
بیا ساقی آن باده در خزان	فتد خنده آستین در هوا
بمن ده که دستم بعرفان شود	سر آستین دست عرفان شود
بیا ساقی آن بزم درویش کش	ز نامحرمان پاک سازد بخش
بیا تا که محرم افسون کنم	شب تیره از صفت بیرون کنم
انا الحق همی گفتم در چنین	برو بینی از آتشم عار و حس
بیا ساقی آن فتنه روزگار	بمن ده که چون بر دل آید غبار
بغیر دلم ترک شد کی کشد	بعشق جهانگیر از وی کشد
بیا ساقی آن کوثر موج خیز	بیار و دمادم بکامم بریز
که گل گشت آتش کنم چون خلیل	شود شعله فواره سلسبیل

خدا و خدا و لم بیند نور تنگ	دلی که چو سنگ دارد سنگ
دلم را غوطه در چشمه نور	تجلی کن که موسی هست و طور
دلی ده که ازار اسرار شناس	لبی ده که یکدم نباشد کلاس

دل ریشی که وقت غم داشتی	نه او از خویش بیش از آن سوز دل
برافروز آتش در سینه من	که سوزد در آن استخوان ریشه من
در آن آتش که عود جان من است	ولیکن شود پایه خوش تا
بسوزم ز آتش دل ازو در تب	درون جگر گون ز آتش لهیب
در آن بحر لب تاب آتش بریز	چنان طوفان بیند تابی از گهر
که هنگام هجوم موج بر موج	حقیقت شود منظر تا بار وج
چو بوستان چه بوم افلاک ...	... سینه ام ...
چه شربت که گوی ذات او	که او سوز محبت لذت او
بیار اشهد دل اقتنا ذوق	بگو تا کون متاع لذت ذوق
مزاج کلام و دنا کلام را	بلند آوازه کن خوش نام را
در آن محنت که عشق ازو ...	بغزها تا بیانم ...
ملامت را ... کن	شهادت را الغیب ... کن
دماغم را ... کرده ان	لبم را ... کرده
... چون ...	صفی ... حرکت ... سازد
... سا ... کش ...	که ... ...

خون شربتی کز طبع او بیاز | همی بار بید و بر خیمه راز
به کنج معنی ما دربستم | و گرنه هستم آهنگ شکستم
سخن معنی کن عالم را | بلبل آتشناک کن عالم را
ز عقل شمع پیدا ری فروز | چو شوقم گرم رفتاری بیاموز
ان از حیرت کنم دربستم | که با صد گنج معنی تنگدستم
حیرتی کرده بی رنج کاوش | کنم صد چشمه معنی تراوش
ی بالی وه بکفش چه جالی | کش از گرمی شود آتش ز تاکی
یکدانه گر گستر فشانم | به کنجی کرده بهتر فشانم
روانی ده شایع کلامم را | با نعمت آتشناکی کلامم
راحت کن عبرت خنده جای | مرا آرا صورتی در وهایی
بجوی لب بجبه سیح عز آمد | فغان گوش شنیدن ز آمد

قدم آن عقل بشارار | بنام آن حکیم مصلحت کار
چو اهر از گل بوستان شقیق | در صبا ز بوستان شقیق
که چون دیوانگان زنجیر خانه | ش لب در تسلسل گشاده

کز ورودش بود در انداز گرداب | که بر موج دود فشانده
به بر سویش دوانده است لیلی | نه لیلی را چه بابه چه قیس
همی نازد همه چشم و چه گوش | ز اینه هر قوم صد چشمه نوش
چنان از دیده‌اش آمد که دست | که با لیلیت کوی کیلا بست
بنام آنکه بر سوز درون سیخ | کش دآموز مفتاح در
دهد آنگه لب خشک و ناخوش | که آن آتشنه اینک ختن و
به جوشش این میکده ناز ز گلگشت | به جوشش این شرب که عیش
دهد زانسان به سبقش کنج | که چو بید روان الحق
بنام آنکه ای بلبل فروز | و لی پیکان را محبت
که باید جست چمن نا تو به | چنان ارزان به پیشه عشق را
بر عشق آید دلی استاده | نبات قندرا بر افشاند
بر سویش که ای بود گل سیخ | امین عافیت یک ذره
جنبش به شربت آتشی | حلاوت بی دبستان
چنان رحمت جانش افشانم | که در پیداره و حیاه
بنام آنچه آتشنا سیخ | که در آرایش معمور

سودای الماس در خون جگر گشت — نمک سود و در صف زد هم جبت
هران دُرّه کز حکم شیر در دشت — بهم بر شد انگه بانگ بر داشت
کرای لب تشنه سودای داغ — همه آرایش و شوری باغ
نعید جان می از چشم تو رحم — درا در پیچگاه کوه غم
چه ارزان شمار این بهم پیش — بکن جسم را یکان پیش چو چین
چنان بجرح و مرهم رساند — کز نقش ابد ناپسود ماند
بنام آن حکیم عقل سوز — کنه را بی طلب آموزش آموز
که با این جایه تا ز عالی جا — متاع ناصواب افشانی ها
ادب را و هست سبق بهوت — چیا را رهنما دادن نصیحت
سوا او ازدیده معنی زاده ای — بزرگان برقع از صورت کشیدن
تهی دل بودن از رنج کلاه — طلب کردن از گنج گره
عنان پیوند ای نرم کردن — بهر پیکانه دل گرم کردن
بیا از هیچ جا ز آن رستنها — از وجود و لعبت خواستنها
کرپیستن سبحه و زنار بستن — صنم گشتن و ز دو عالم شکستن
بنا شایسته طی کردن ایام — ندیدن باز و طی کردن دگر کام

باین اعمال و زینها ناز و نسیم — کرد طبیعت و میزاید دگر
عنایت راعیان از تما شا — چو نیال مراد ما شتابد
بنوعی نخل امید کیسه رد — که نومیدی ز عشق ما زاده پید
چنان باشد طلب اوامر ادب — که گوید ما او از یک نگاه
تعالی الله زهی گنج عنایت — زهی بیس که گنج عنایت
شمار او بود او کرد پیشه — بکن جسم علی او با او را
درین ره معرفت را گر بجوشد — بکرا هی علم و هم بسته
زبان را بیخ و دستان گنج ابکر — ترقی با نام او سبیل
خود را کاوشش هم چه بود — وزان هر چه سرزد
عنایت کرد گنج بند کام — وزان پس جانب آغا
بهشتی باد و عالم سوی آزاد — که نو سیر عشق بیدار کنگ
محبت را کلید گنج دل کرد — هدایت را بخون دل
براحت بخت برکه کوتی ها — بجلوه عشق پرورد را
ز بر دیگر چشم و خشم جانیست — خوا پیشانی و نما
کلی از نشان ذره نبارد — کرد هر نشان عشق از دو

منه انگشت رد بر حرف دیوانه ... کر آنجا جلوه جسم بوده در کار

اکر این جلوه در کاشش نبودی ... کر او را چهره هستی کشودی

قیامت اید برهان این زبان ... فضولی را سد بر نقاره آن

بیا تا حرف لب الوده در بند ... به بستانی کری سجز فرزند

زوالی عندلیبست بهتست ... مهیج این نغمه در باغ مناجات

زبان خوا با ز ده از تیغ وحدت ... بپوس این لب ترک از چو خاکی

دکر فی کنه خود سیه بست ... عنان هجو دهکند ازار درد

زمین عذر رستی بپوش ... کرنجش یا بکردا نقد را ز

ستمند ... در زیر زمین بار ... دوعالم کو بجت در دستش بار

بنام انکه خود ... ستو درش ... بیادرم در زبان از شکر خویش

ز ذکر حمد تو کنم اسباب ... ز کرفا و شکر ادم قبلاست

خود ز هوا ز شکر قشر خاکش ... ولی اندیشه خود ... هوس خاکش

زبانی ... ... بحمد شکر ... قدر است

ولی حمد ... که کفت د کو نیست ... بگفته هر چه کنجد خود از نیست

بگنجانی

بلی این عقده در ادیو کشایش ... شناسایی بجست اکر نه

کر کوید آن نعمت حمد اکر ... بکر اندیشه کیرد ... آن

چو زد اندیشه ... هستی ... بجیب اندر نقشه در ادویی

کرشش از آن شکستی ... ملایم کر شه ... ... بستی

لب ... کر ... روزد ... چنان کاندیشه از اندیشه ...

بیت از عوام ... بت اندیشه از ... خود ...

تجستش را آب تن ناید ... که از اندیشه ... بر اید

چنین ... چون ... عقیده خواکی ... مطلق ...

جز این ... کی جز او ... بپستان ... تم ترا زد ...

خود هر چند مغز ... اندازه ... آوده

هر ... کردی ... ستود او را ... زان ...

کمالات ... زبان ... کان ... را ...

کمر ... ... کی ... نیست

جهر اندر ... پس انکه ... ستی

زمی جا ... ... کر ... اندازه ... الست

علم از گنجه او کس نسنجد / محیط علم چون در علم گنجد
نشد حل این معما عقل ...ست / زمانا جوهر اول همینست
بیا عرض سخن را فسانه در بند / در بسته که سنجیده یار خند
چه گفتی هر چه گفتی گوی ... / نه پنداری که عشق این گفتگو هست
زبان در کام کش ای بی ادب ... / بیا خوش خوش بشو تا قیامت

نه خویشاوند فرهادم نه پیوند / که پیشه روی ... عشق او دم
نه خسرو را زبان دانی ز ... کامم / که بر روی خیز ترا بیت ... زبانم
نه بوی جان دهم از شیرین ... / که طوطی خو ... چشمه نوش
ز عرض حسن شیرین بی نیازم / رسید از خسرو و فرهاد نازم
ز رعنایی که در بستان عشق است / بعشق آموز و رمز آموز ... عشق
مرا زان ... / که صد نامه شیرین در پرویز
اگر آن نامه ... / تمام او ... است
تو گر زان دامن ... / فراموش کرانی ز نهار ...
دگر زان وادی ... / که گرد ... هشیار از ... مستان

صدا افکنده دستان گو شتابا / که باد این راز کرده آشنا را
سراسر مرغ ... پرده‌ساز / همه بلبل پر از زین آشیانه
کسی کو یافت کینه ... / که گوشش ... چشم ...
کسی کو یافت کینه باز ... / زبان عشق ...
کسی کو گشته باز ... / ندارد عشق ...

دلش ... / نقاب پیش غنچه و دستش ...
ز حسنش ... / حلاوت ...
چنان گلشن ... / که ...
ز شکر خنده او لعلش ... / ... غنچه ...
لبش ... / برآمد کرده ...
... ز آن چشم ... / خیابان ... خیابان ...
شمال آمد ... / ولی ...
صبا ... سنبل ... / ورنه ... برگ گل ...
هوا ... / نخستش ...

ز هر دستی که او می‌شاند گل / محبت را بدل می‌کرد بلبل
به هر سوئی چمیده آن رشک طوبی / ثنای جنگش از اوج خوبی
صبا با آن همه آوازه در عهد / نیارستی که شاخ گل زند دست
چو دارا اینهمه دارا پرستی / بکام عاشقان بود پای بستی
سروده مدتی معشوقه آنجا / کنار سبزه در مهر آشیانه
سر سرو از غنچه قمری نشسته گاه / که بلبل ابلق پرچم بداد
بگل پرده کاری بلبل آهنگ / که از قمری بیاد آسرو دنگ
چمن سر رفت و گلها را / ز مرغان چمن در شر سایه
چو دیدی سرو شاداب از دیدن تحیر / بجو خواندی نواخته زبان محبت
به هر سو کس کشیدی خوی پیستان / بپیش دلبران گلشن بستان
تعالی الله چه خرم گلستانی / ز روی خود و سوسن را هزم سامان
چنار از پر صنوبر خوشتر قباش / که گل را کرده گو کرده تماشش
سر سبزی ز قامت پیشه کش / چنان نی در بسیط از نال خوشگش
بجوی سنبلش خود رو شناسان / که تیشش ریخت جو زنجوان
ز مستان جسته غنچه از جا خواب / بریخ خوی کرده در سبزه شاداب

چنار

چنار سالخورده سرو نوخیز / ز هم شاخی چنین بنهاده نیز
ز آب سبزه و سنبل رسته از آب / ز بوی گل بنفشه جسته از خواب
هوا بساقی و خاره دلکش / چکاوک نغمه زن دیوار و در گوش
فغان زاغ در بلبل از اشت / نوای بلبلان ز ذوق گذاشت
بآب از سبزه گل اشتیح و / ... غوطها در آب خورده
چو طوطی عندلیب آید برابش / شمال از پای خورده زده در آتش
صبا کز غنچه بر گرش شرابه / که گویم در آتش در خوابه
بجنش چنبره بال شد چنان گل / که صوت فاخته چو بید ز بلبل
هراسیده نه زده خس خشاد / ز سرو افتاد و در دامان صیاد
چمن در دست کوی حکیم زرد / که هر نقشی که بود از پیش برداشت
ز خود و جزء تا بر روا اسیر / همه تمثال خسرو بود و شیرین
تو گفتی باغبانی رو نبشت / که نقش طیفها زین گونه نگاشت

چمن ولشاد از آن پیش ساز / که از بازی جهانی آتش ساز
فضولی از کینه آن ساز / کشید آن در که فکر کننده

اگر فیلسوف نامور بت / ز طرار ان کشته از در رود ان
دو چیز از دو گلشن درون تا بهشت / که آنکه یکی چیز گل کند جست
غنچها سرو در لب لب سر انگشت / چنینها ز ره ور برد بو در بایست
نیز آن سیاست اندر آن کار / همه حیرت زده حیز نقش دیوار
ز تو ان آشنای اعنان تا بت / [illegible] چه گوید چه کار کی یافت
ز در سرور کند ریش چون ای نیست / پذیرد ز دشمن گوای [illegible]
متاع تعلق صد [illegible] / کهی ز عز و نصیحت که حسن [illegible]
یکی گفت این جنایت [illegible] / منیع آشنا ییکانه ز ا [illegible]
جز و شهابی عزت خلوت ارایت / در آمد آشنا [illegible]
یکی گفت این قیاس از ایشن ابیت / ولی فرمان برا ز اره [illegible]
اگر و ایم کینه اندیشه اولیست / عنان جنبان فرمان [illegible]
یکی گفت ز حسن این شیوه آید / [illegible] ور ورکش و [illegible]
ولی آن دم که بر دوار [illegible] / ز رغبت پیش [illegible]
یکی گفت ز حسن این [illegible] / اگر خواهد و گر نه [illegible]
بیاد مشن حسن [illegible] / گر جان ار گفت [illegible]

یکی گفت

یکی گفت ار ز دوست [illegible] / کو را [illegible] کیش بود ان
ز خشم و ناز با شنام [illegible] / [illegible] رستم زرام سر خویش
ز دو این دستان [illegible] / بدستی جان بدستی [illegible]
کز بد دلی [illegible] از خود [illegible] / [illegible] ریش [illegible]
چو از زور دست کال [illegible] / [illegible] آید کینه [illegible]
بعدش [illegible] گفت [illegible] / دلش گفتا [illegible]
لبش [illegible] گفت [illegible] / چو پیش آید [illegible]
[illegible] ال او [illegible] / کرای صبح قیامت از [illegible]
چو بیت قید [illegible] / [illegible] خواه [illegible] نشان
[illegible] ور کرم [illegible] / [illegible] شاه
اگر فرمان دهد [illegible] / چاره [illegible] شاه [illegible]
چو بشنید این [illegible] / گر بت از [illegible]
[illegible] کش [illegible] / کو یک [illegible]
[illegible] / نسیم اندر [illegible]
سیاست [illegible] / نگاهش [illegible]

[illegible]

ضمیرش را همه اندیشه می گشت / بهر کس هر چه می خواند و می گشت

بشاه این قوم چشم از هر کسی گشت / اگر پادشاه شد یا دیگری هست

وگر نه هر کرا اول شد و خویش / نگردانی آن سفار رنجهای خویش

عنان خویش گشت پا بیداد کرده / نکو صورت که [illegible]

اگر هم گفتار پرستار است [illegible] / چه دست [illegible] سیر

[illegible] جلوه ای یک دل را / وگر [illegible] آن محمل را

چو پیر رفت این [illegible] جای دوست / [illegible] جلوه در [illegible]

چو از رفتار [illegible] خویش / [illegible] از [illegible] خویش

که در [illegible] آمیزش افتاد / که [illegible] از سینه [illegible]

سر رو [illegible] در طرف جویبار / که از [illegible] خالی [illegible]

درافتاده [illegible] جان [illegible] / [illegible] را [illegible]

هوای [illegible] در افتاد / [illegible] آمدش [illegible]

یکی [illegible] زیبای [illegible] / که عزم راه [illegible]

[illegible] زان [illegible] / که [illegible] در میان [illegible]

خیال

خیال چو [illegible] شد / هزار اندیشه در هم جلوه گر شد

[illegible] زلیخان گزیدی هم [illegible] / که بازش [illegible] زیر و زبر

کجی شوقش چنان می کرد [illegible] / که خلوت [illegible] تنگ

چنان اندیشه از [illegible] / که از شوق [illegible]

[illegible] جام [illegible] / ز [illegible] یار [illegible]

پرستار [illegible] / بروی حال [illegible]

که این اندیشه [illegible] / چه رفت آخر که [illegible]

[illegible] / [illegible] گریست

نوای [illegible] / [illegible]

چنین [illegible] / [illegible]

که [illegible] / [illegible]

چو [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] ماند گریان

[illegible] شده [illegible] / [illegible]

چو صبح از دل اندیشه خواهد شکفت — که چندان که کذب از زبان ...
چو خواهد دو دستار از کرم بر ... — نماید نقش صدق از ... خویش
الا ای صبح شادی ... — ... طرف کار ... گشت
به مویی ... نه از خون شیر — ز بلبل نی ... ناموس شمشیر
نه زان چون ... کرد ... — زبان ... بر کل ...
نخوردی ... — و گر نه ... برگ ...

خوش آن یاری که دل ... — ... کذب ... قول ...
و گر ... جا کند ... — ... آن ...
... کرد ... پیش ... — که ما ... ز ...
به رفتن ... ز ... باشم — و گر گویی که رفتم ... باشم
ز آن ... که ... — ز آن ... که ...
کسی کو ... جای ... — ز ... بر ... خویش

گر از آغوش ... — چو ابر کرد ...

چو ... که ... — ... گفت
... را توان ... — ز ... را ناخوش بودن
کاوی ... گردان ... — تو دانی ... جای ...
چه ... که ... — ز جای ... جای ...
ز ... — خدا و خدا ...
... خندد — که ... دیگر نه خندد
کسی ... — ...
... — نوازان ... ...
... — ...
... — ...
... [illegible] — ...
... [illegible] — ...
... — ...
تا ... قدرت — بیا ... آشوب ...
... — ...
142

به آن قوسی که جان داره شکارست — بهار روئی که نرگس در کنارست
به آن آهو که غمزه‌اش دلکش — به آن کوثر که تنگ آمد دهانش
به آن موئی که از شیرین دهانست — به لعل و دُر که پاکش رنگ یاقوت
به شعر کش سخن با آن لبست — به یاقوت که یاقوتش در آن لبست
به خوشبوئی که با آن هم سرشتست — به آن خندی که از آن جان سرشتست
به گیسوی که دل اندر کمندست — به آن کاسه که چین ابروی او هست
به چشمی که شهر آشوب جانست — به چشمی که هر سو که بیند
به جامی که بیند حسن و خوبیست — به چشم هر که بیند عرق خون است
به وصلی که کشتن به ز هجرست — به باده که محبوب داشت
به آب دیده و فرهاد مهجور — به چهره روی چشم کوکن دور
به غمزه‌ای که با جانش عهد است — به جوری که در سر و شهید است
به پیوندی که با جان در میانست — به سوگندی که با دل در میانست
به تیغ بلا که او را صحبت — به خوشی که عشق تیغ و محنت
که تا مالیده فرهاد دشتی را — نه دیده دشت و کلوه در رحی
ز کلوه او که خوش شیدایه — نه گوش بیکسی فرهاد مالیده

همانا نیستم با اهل خویشی — قیاسی کرده با نسبت خویش
اگر باشد مرا نسبت به دیوی — کجا برج همت کشوری
همای چون تو باید بال گستر — که در فلکش در آرد چون
سحابی چون تو بایست ابراز — که طاووسی چو من آید به پرواز
چنین بیند با ایم بهره شد — که آیین خوشی هم لایق نه
بیاموزند از ره خوشی بجو — نماند دوستی را آب جوی
وگر یاد آورد از دست خویشم — جا باید کرد چشم اول اشکم
ز نام و رسم عشق چند حالت — که با فرهاد این نسبت محالست
چنان همت که از خلق جوشند — کی باور کند شاه خردمند
ولی شاهان دلی طناز دارند — که با معشوق میل ناز دارند
چو با چشم بود و چو درویکند — کشیدم تیغ و خود کشیدم
بیوجه شد دور از گفته — بهیش نامه برافکند در وحشت
که در رهم سوگند داد صادق آن — نه بر کلوه که نرسد باد ایمان
غلطا گوید که جاب بیکشو ام — بکج باز نیش صد روی نام

بنام آنکه یاد او گران کرد | دعا را محرم راز نهان کرد
دعای ما فکند در سینه [illegible] | چکد شبنم [illegible]
[illegible]

شبنم

[illegible]

چراغ عشق را بشنید چون خواند / که بود سینه ایش گرم از [illegible]

ازان آتش که از بوی محبت [illegible] / که می سوزند بعود محبت در دل [illegible]

ازان آتش که از نور لامع [illegible] / که پر شد زوی چون کو کب [illegible]

[illegible] یار دیگر را زدوست که [illegible] / [illegible] شهیدان پیداش

بران بنشاند کشور چشم مستی که [illegible] / فشانی قطره زوی فلک [illegible]

چراغ افروز شد [illegible] سپیده روز / که شمع آفتاب [illegible] شبستانش

زایمان [illegible] / که بر بسته چو [illegible] بازوی [illegible]

ز [illegible] عشق خواندن گر کلیم و گر خلیل / چو آن کر [illegible] یار در [illegible]

بروح القدس [illegible] آفتاب / که چنین گر [illegible] پایش

بر [illegible] که در دم [illegible] / [illegible]

وصال آفتاب کی یابد که از [illegible] / سهیل [illegible] فشاند [illegible]

چو از آتش تیغ [illegible] / که کرد [illegible] شهیدانش

نثار دل کی [illegible] / ز آن گوهر که [illegible]

ز گنج عشق [illegible] / نثار که [illegible]

[illegible] / گردد [illegible] افشانش

لب [illegible] / که [illegible] خنده [illegible] گوهر [illegible]

فغان از عشق می خیزد که در دل [illegible] / نکرد آرایش [illegible]

کجا [illegible] / که صد نوبت [illegible]

[illegible] / که [illegible] آب [illegible]

اگر [illegible] / [illegible]

[illegible] / دل [illegible]

سلامت [illegible] / که [illegible] کشور [illegible]

[illegible] عالم [illegible] / اگر [illegible]

کسی [illegible] / که [illegible]

بسنبل [illegible] / که [illegible]

[illegible] میدان [illegible] / [illegible]

امام [illegible] / شهادت [illegible]

[illegible] / از [illegible]

کسی [illegible] عشق [illegible] / که [illegible]

[illegible] / [illegible] شیطان [illegible]

ورندرست واجبه کلده زی نوابه [illegible] | ز جمعیت الهی رنگین بیارایید بالاتش

بمیدان طلبت گوی خورشید [illegible] | خسوف جاودان یابد ز تسبیح [illegible]

بجان لغایت [illegible] | تجلی کن تا از اوج مهر آیم برنیش

سماع آموز آن مجنون [illegible] | بر رنگ شعله از جنبش [illegible] تابش

من آن دریای پر شوم [illegible] | که تسکینت موج [illegible]

عنان از عرصه صورت بگردان [illegible] | ز زاغ آموز آیین [illegible]

بیا [illegible] | مرا [illegible]

[illegible] | دران دریای [illegible]

دل از حس [illegible] | بجمعیت [illegible]

تو کوثر [illegible] | بر رنگ [illegible]

خوشش آن می که [illegible] | برون آرد ز قید [illegible]

چیار [illegible] | [illegible]

وگر از جرئت [illegible] حکم [illegible] | ز سلطان شریعت [illegible]

شهنشه [illegible] | که بر [illegible]

شهنشاهی که [illegible] | [illegible] عرشش [illegible]

شهنشاهی

شهنشاهی که پست از رفعت [illegible] | وجود خود فرامش [illegible]

شهنشاهی که چون آماده شد [illegible] | [illegible]

دران [illegible] | بود [illegible]

شهنشاهی [illegible] | سواد از دیده آید [illegible]

[illegible] | علی [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | سواد از دیده آید [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | چنان [illegible]

[illegible] | [illegible] کام [illegible]

[illegible] | بود فواره خون جگر [illegible]

دل او [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

متاع تر تمام کر جمال خود زبان دارد — بروان میرزم از لقا شوم عاریه ز نقدبانقش

حکیم در سخن اینک حدیث نافش میگوید — کر افلاطون بود [illegible] از لب [illegible] نقش

دم عیسی [illegible] داشت [illegible] کر خیزد — با صبا و صبا اینک فرستادم [illegible] نقش

[illegible] ساده [illegible] که نظم [illegible] — گذار [illegible] هرکز [illegible] نقش

بشر [illegible] که رواج [illegible] — برباد از [illegible] نقش

میان [illegible] — حدیث [illegible] نقش

دکر [illegible] — بکو از حالت یوسف [illegible] نقش

کفند [illegible] خود — کر [illegible] نقش

[illegible] — کر [illegible] رسول [illegible]

جمال [illegible] — زبان لفظ و معنی [illegible] نقش

[illegible] — [illegible] نقش

[illegible] — [illegible] نقش

[illegible] — [illegible] نقش

[illegible] — [illegible] نقش

شمار [illegible] — [illegible] نقش

چون کرد باد آه رخا [illegible] علم — بر فرق روزکار فشاند غبار غم

چون [illegible] — زین [illegible] آرام از عدم

کیر [illegible] — جای [illegible] نشستم

در [illegible] — در سینه زمانه وجود [illegible] غم

[illegible] — [illegible] باستم

[illegible] — شوق [illegible] الم

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — بر لعل آتشین [illegible]

[illegible] — [illegible]

محروم [illegible] — [illegible] هم

دست [illegible] — [illegible]

[illegible] — از [illegible] رقیب [illegible]

با دو [illegible] — با من [illegible]

خواهم شدن بمکه حالا شود — طبع سلیم عادل شاه جهان حکم
سلطان دین رفیق چو قربان کنم — شاه بخت خلق ساز معدن کرم
آن وامب [illegible] گر زاد روی [illegible] — نشنیده گوش هم بجز از نغمه نغم
اول آب چشمه کوثر وضو کند — جبریل اگر کند [illegible] خود حشم
عزم طواف کعبه زکویش چنان بود — کاید هم از برای تیمم برون زرم
اندوزد از عبادت یزدان [illegible] — اجری که هر چه بود از [illegible]
از قدر خواستم که فلک نقش [illegible] — گفت ای بری تشنه تیر صبح دم
او ماسپهر کوی [illegible] — آن شیخ خلوت [illegible]
شاطر [illegible] از زیب گر شود — زلفها از عبیر کند آرایش صنم
ای طور شیار کاه تو سرای شرف — وی دودمان جاه تو سرمایه قدم
در باغ فطرت تو سی نکهت نسیم — در فرخ حشمت تو سلیمان کیقدم
مست هنر [illegible] — دستور باغ لطف تو باز روضه ارم
هرگز زمین رزم تو از خون کشته [illegible] — از بس که خنجر تو [illegible]
آن کس که روز رزم [illegible] دم زند — [illegible] گرفته که [illegible]
با تیغ روزگار کند قصد کارزار — با تیر گرد کار بمیدان نهد قدم

بشاکر

هرگز از عمر شوم ز عیب [illegible] کنم — تا زر تحفه باده کینه جوی [illegible] کنم
[illegible] دوستان و دشمنان [illegible] — دشمنی با عالمی دوستی باهم کنم
ترک عادت گر بیک نوبت کند [illegible] — تشنگی را چاره از [illegible] مریم کنم
گر فلاطون را [illegible] — گوسفند [illegible] زنم گر خویش [illegible] کنم
از [illegible] — هر کرا بیگانه یابم آشنایی کم کنم

عرضه از گوشه [illegible] بر
تا بحیث [illegible] نیاز از حاتم کنم

برده ایم زکویش [illegible] گذشته ایم — سوده ایم [illegible] در رخ زرد [illegible] گذشته ایم
یاران [illegible] — [illegible] گذشته ایم
هر گاه که [illegible] — دیدیم [illegible] گذشته ایم
چون باد صبا [illegible] — چیدیم [illegible] گذشته ایم
آن [illegible] — گفتیم [illegible] گذشته ایم

هرگه که [illegible]
وادیم [illegible] گذشته ایم

یکبارگی [illegible] — یک صوت [illegible]

چنان ز دوش ... مشتاق بود ... که خود / که تا به صبح آرزوی ... فردا می‌کردم

ز تأثیر نفس ... جاوید ان ... / با امید ... درد دل ... می‌کردم

کشایم دام ... شام باران / اگر ... بدام آزادی کردم

چنان آماده عشقم که حسن ... بوده / بدون جلوه ... منش ... کردم

مکو عرفی ... یاران پریشان داشتن ... که

اگر می آمد از دستم دل خود شادی کردم

هستم اگر این ... از بوی که دارم / دیوانگی از غمزه جادوی که دارم

ای آنکه ... کله داری ... از تو / ... یکی فتنه ز پهلوی که دارم

هست آمده ام از عدم ای ... مگویید / ... ز جبینم ... دل ... که دارم

جانم ز لب ... عیسی ز ... دم / ... که ... از روی که دارم

مرهم به علاج آمده ... مگویید / ... زخم ... بازوی که دارم

فردا که دل از ... / ... دو عالم ... که دارم

ز دیده ... / باز این ... شوریده ... که دارم

عرفی طلبی ... مگو ...

... گرم روی ... خوی که دارم

زده ای از نازنی ... که ... / ... از لطافت ...

... خون ... / ... که ...

... خوشحالی ... / تو خواهی بود ... قیامت ...

... عشق می‌آیم / ... حسرت آرایش کنید آرام ...

ز حسرت ... از عزت ... / که از ... الذی ...

ز عشق کو ... / با این خوشدل کرد ...

... پرده ... حیرت چو عرفی بی زبانی کن

... در اثبات ...

خوش ... حسرت ... گریستن / ... گریستن

... آرام گرفت / ... دیده ... گریستن

کوی ... که ... / ... در دل ... گریستن

... عالم ... / ... گریستن

... گریستن / صد ... گریستن

گر کام دل ... / صد ... گریستن

عرفی ... / بسیار ... گریستن

میرم ز هجر و گویم یا رب بحسرتش / گر داغ دل بسوزان کش [illegible]
هنگام نزع ایمنت مقصود من گر کای / چیزی اگر کرده فهم از اشارتش
خوش باشتری که بیکره منعم ز کریم / گردش بعین ایزد منعم از نعمتش
از ناوک تو شهداد شواری هم [illegible] / تا دولت ماند ذوق شهادتش
رشتم که بهر مصلحتش عجزی کنم بعرض
کو دل که [illegible] ایمنت [illegible]
بوستان پژمرده گرد و از دل باد [illegible] / یاسمین را خنده بر لب سوزد از فریاد [illegible]
باغبان عشق می گوید که خاکستر شود / شانه باد صبا در طره شمشاد [illegible]
گفتم آیین شعبان پرده و [illegible] / عشق گفت آیین مجنون پرده [illegible]
کفر [illegible] اسلام اسلام کفر آمیز / حکمت ایزد ندانم [illegible]
[illegible] از هر ذره [illegible] / گر کنی ای [illegible] کو [illegible]
عرش [illegible] دل [illegible]
سیل غم را [illegible]
تیغ [illegible] نقش [illegible] زن / [illegible] آید [illegible] زن
چو [illegible] چمن [illegible] / پروانه [illegible] خود را [illegible]

اندوه [illegible] / شمشیر [illegible] زن
تا ویده [illegible] / چون [illegible] زن
در راه طلب [illegible] سبک میرو
چون [illegible] ماند [illegible] زن
نام [illegible] چون [illegible] آسمان آید گران / گر [illegible] باغبان آید گران
[illegible] / [illegible] گران
دست [illegible] / انگه [illegible] آید گران
[illegible] / چون [illegible] آید گران
گر [illegible] / [illegible] آید گران
[illegible] / [illegible] آید گران
در [illegible] لذت [illegible]
بر [illegible] آید گران
پیش [illegible] عشق [illegible] / [illegible]
کوی [illegible] / گر درین میدان [illegible] آید [illegible]
[illegible] عشق [illegible] / [illegible]

چند لعل دیدم و کردم عزیزی سهو از کجا | از نهی مستی دلیرم در پیش ... باختن
بست یکرو دوستان رحم دل ... | دشمن خود زبون و در دوستی جان باختن
شاه صد سپاه از علم ... | کی بیک شش توان صد شکرستان باختن

دست عشق از گریبان کس جدا هرگز نکرد

ولد خواهد آخر دست ما چاک گریبان باختن

خوش آن ساعت که ... | تغافل از تو می باید ...
خوش آن عزت که ... | نصیحتهای بی تابانه ...
خوش آن عزت که ... | حدیث شکوه آمیز ...
[illegible] | [illegible]

دلا امشب کجا بودی که محرم بودم ...

ولد چه زهرآلود ...

کوچه شوخی که دل ... | هر نگاه ... آید برون
آنکه شیر ... | تا چه شیرین ... آید برون
تا بخود نزدیک ... | جان چو ... آید برون
چون ... | ... آید برون

دانی که چیست حاصل ما گریستن | پنهان ملول بودن و پیدا گریستن
فارغ نشود گریه بسیار اشک ... | ...
چند روز ... | خندیدن ... گریستن
... | زین گریه ... گریستن
عمرم بگریه های ... | عمری ... گریستن
... | وردم ... گریستن
کار دل ... | تا کی ز شوق ... گریستن
هر کس ... | نتوان ... تنها گریستن

... گریه ... فراق

ولد ... الا گریستن

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

اگر کالای الفت شد متاع سکّه

لب تلخی ز خیلی ز هر خنده انی تو داده

چهره جلوه آید طلب نیاز بنده | نه دل نیاز عزم زلب امید خندان

کله از تهی کمند بی رو ابود جهان | گر غزال عاشقت کمند صید بندان

چگونه زبون شکاری چنین شکارگه | گر خم کمند تو بیند لب عنبرین کندان

چه کمان با طاعت این گره و جز زنده | گر بحر لب شکر ده کمند از جهت ان

بحر شه بنازم گر زیاده امشب | ز ده موج ز لطافت جلوه نخشان

چه دولت آن دل کو ز حسن و عشق آرزو | نه عاشقی ز نا خسته نه عراقی ز فوران

نه جهان تنها ز سوز که عشاق رود و ز دست

تو همین هر بیت شیکر لب یک عشاق نه بندان

ایک سیده عهده گشت و تقاب کجی | رفته نیم تاوار بجه جهد آفتاب کجی

جان کشیده محبت فتنه نی کند | کو تا زبانه ادب اعتماد کجی

خونم حلال بر تو ولی داد و جور | گر کوید مشیدی که کشتی جوابکی

کیفیت شاب حسن ز جنبش کجایت | ایک شباب شاه عهد شباب کجی

مالت العطش کشیم و تمام | آفرود جو آب ضرور است کجو

زرمشی

زرمشی بنی رده غنچه و شوق تماشاده | دل چاره پیاره شد ز کشاکش نیک کجی

نور جمال دوست غنچه ور جی نظر | کو دیده نیو صله آفتاب کو

عرضه نکو کر هستی و راه عدم رواند

ایک شادم سوار عشاق در کاب کجه

نظر کرد غمزه او حیرت نشسته | به وای لب مسیحا بر وفا نشسته

چو سی تو حیرت افشان ز ناز و ناز | کر غبار رود و حسرت نیاز ادا نشسته

شور عشق رفت و آن کوی او و حلوه او | ز غم نشت و دو زخ دو جهان جدا نشسته

زر و وفا در این کو که گشته افتاد | کر غبار کوچه ما بر تو جانا نشسته

ز ده جا جانم چو کر جانان کلند نشسته | به در نا امید نی شرح جا نشسته

روم از جهان و شادم کو برتو آیا | ز خیال غمزه تو چشم بلا نشسته

تو در زرم پیش بر سر منزه کوچه کرم تو

سر خون چکان فتنا و دل نو نشسته

ایکه پیش تا قدم و مهر ابجو نشسته | نامرادان دشت عشق قد جون نشسته

سر الفت کرده ام کربلا به جو نشسته | از ده الا طبع مهر و پیکو ان نشسته

کرد از آن نیاز بی سر بر ساقی تا ز دامن | تا تو در معرکه خصم زبون داشته

نوش کن خضر دلم آب بقا ای خضر | گر تو در چشمهٔ حیوان همه خون دل شد

خیز و شراب بر تیرم زان قدح و پیمانه زده | روی بروی عشوه کی دست بدست نازده

ای دل [illegible] گشته [illegible] | مرهم داغ خویش را از نمک استاده

توسن ناز کرده زین ای دل [illegible] | موی بموی خویش را [illegible] ترکی زده

کی [illegible] | یا در [illegible] پیچ اطاق آزده

شیوه [illegible] | یا بفدای عشوه کی باز نگاه نازده

یارب از آن کرشمه [illegible] | سینهٔ کبک [illegible] شاهباز زده

دم زده [illegible] از وفا تا [illegible] امتحان

دشنهٔ زهر داده زان [illegible] زده

ساغر لب [illegible] وصل [illegible] | [illegible] آتش [illegible] عشاق [illegible]

زهر [illegible] ریختم در جگر [illegible] | دست [illegible] کنون [illegible]

ای قلم شعله ریز دود دل ما بریز | آتش حسرت فروز بر دل اوراق

حسن صنم پرده [illegible] ای دل [illegible] | ناصیه بر خاک [illegible] حوصله بر طاق [illegible]

عرضه اگر [illegible] جگر شعله [illegible] | صد فلک از دود دل [illegible] آفاقه

عاشق

وله

عاشقی کو کمان رسوائی شهره کو منه | بر بام شمشیر [illegible] زانو منه

عشق از بازیچه [illegible] | سر پیاده چشم جانان در [illegible] آهو منه

[illegible] | تهمت دزدی [illegible] شکوه [illegible]

درد اگر آرام گردد [illegible] | عافیت گر غم شود زانو [illegible] زانو منه

[illegible] | گر [illegible] بستر باشد [illegible] پهلو منه

[illegible] در بهشت

با کسی در جلوه گاه دوست [illegible] منه

[illegible] | این [illegible] پا [illegible] قدم [illegible]

[illegible] | دست از [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] جان [illegible]

[illegible]

[illegible] دست [illegible]

تا [illegible] دست [illegible] | [illegible]

تا کی [illegible] | زنده [illegible]

آتشم زن که زنده کردم باز | کز چو شمع هزار بار کشی
تا کی ای ماه [illegible] | عقد بندی و در کنار کشی
عشق را شو که خویش آتشم | در شبیخون روزگار کشی
در قیامت کند کمال [illegible] | [illegible] که در بهار کشی
ترسم ای عشق مهربان کز ما | سر ز انوی [illegible]
مردم از شوق [illegible] | گر کشی تیغ و [illegible] کشی
[illegible] | [illegible]

[illegible] هم ما
[illegible] خویش را چو زار کشی

بیا رفت و [illegible] | بر [illegible] نشستیم [illegible]
بیا رفت و [illegible] | ادم ز [illegible]
بیا رفت و [illegible] | ای گرفته [illegible]
بیا رفت و [illegible] | [illegible] نشستیم [illegible]

[illegible] خوشند [illegible]
[illegible] چون تو [illegible]

۹

اگر از [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چو [illegible] آتش پرستان [illegible] | [illegible] آتش [illegible]
[illegible] | [illegible] جان [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
مردم [illegible] | [illegible]
[illegible] | در [illegible] تو [illegible]
[illegible] | اندیشه [illegible] تو [illegible]
[illegible] | آنجا که خیال [illegible] تو [illegible]
[illegible] | [illegible] تو [illegible]

[illegible] | [illegible]

چه لشی بنالک گر تو کعبه‌ای دیر شو — گر گران عمر از وست بتو گو نیست

چه عقوبت یارب ز نخست گری — نگان زود در دان ز امید تی در

همه نقد جنس ایمان تو غرتنانه اکنون — تو نکنگ آن ا لعنت [illegible]

روطاقت تو یارب رود چیا گر — دو بیا ید از [illegible]

کل یامنا کل وعد است ...

ببین خوش است عمر بنه کر توتاد می‌ترستی

نان دارد کرا یه [illegible] — بگو یا کل کاسبتغنی بصل می‌شدند

بصلح ای دل چه کو شی بر کو گر پدیدار — غم رحمت خورد کا د قبل وکن

ال دانای شهر ما بکو از فراغش شد — که یاور ادشت هر کا کان در ازلی

هستی پرور ان ای دل [illegible] هستی — کو یا بنده هستان عرش جمال کن

ال بلبل ز هر یادی مرا بان راستی — شبیه اری کو راز و عشوه کل می‌کند

از بر مهر ز فرای عمر دراز تو دیدار کش — تغافل که کو یاعمر و تغافل کند

یاعلی بابی

چندم ای دل ز عجب بکشی — زاتش کو بکشی

کشتی ز غمزه ای دلم — بعد از بی عمر و را نکو بکشی

دراین ...

در این بود کر دل از جد — چندم از آو بیجاره بکشی

ای کو پرو انکشک کن ترسم — کاتشم ایمال و پر بکشی

نه ام بوسنگ با نکر بانه — ای فلک بیخ و نادر بکشی

[illegible] چرا یا غا شادیا — زنده بیاری و وحو بکشی

چون کشتی ای دل درد عشرفی را

چشم دارم که چیتر بکشی

... بجو دری که عیاری بکشند — چیاره [illegible] دوا کرد و زنگار

کنار چیست اکر دوردان — عقوبتی بود [illegible]

یارب بلغی و دکر شتا پردازم — وین نغمه با هنگ ز پرده ازم

دیباچه علم خویش بر خشم نه — کز تمد تو نقش آشنا پردازم

جمعی ز ثواب بهشت می‌جویند — جمعی ز گل و نشترت می‌جویند

آنکه و جمال برو از دو جهان

بر تافت از خود بیشت می‌جویند

رای تو چنانکه روشنائی خفت است	صد راه به هیچ ره نگذارد رفت
با درد تو هیچ نیست [illegible]	با هستی [illegible] در راه [illegible]

چون شاه رسل نشست بر تخت [illegible]	باز آمده [illegible]
چون تاج نشست بر سر عرش [illegible]	از آمده وقت نشست در کشتی [illegible]
این معجزه از رفعت شانست که او	بر فرش روان پیاده بود [illegible]

آنم که قضا به جز حسین طلبست	در هر دو لبم هست که این طلبست
دستم دست کوششم کوشش [illegible]	در دامن تو توفیق [illegible] طلبست

عمر خود را [illegible] چه خوش داشته	کز [illegible] که [illegible] داشته
نگذاشته از تو [illegible]	برداشته با دست [illegible] برداشته

فردا که همه طالبان [illegible] طلبند	حسین علی از شیخ و برهمن طلبند
[illegible] که در راه [illegible]	آنانکه کشته [illegible] طلبند

آنان که غم تو برگزیده اند همه	در کوی شهادت آرمیده اند همه
در معرکه دو کون فتح از عشق است	با آنکه سپاه او شهیدند همه

[illegible]	در راه [illegible] از آل [illegible]
[illegible]	آن گریه که دل [illegible] از دست

[illegible] عشق [illegible]	کو دل که [illegible]
پروانه [illegible]	عاشق نشود پروانه شود

عشق آمد و از [illegible] شادم کرد	وز بند [illegible] عافیت آزادم کرد
[illegible]	چندانکه خراب بودم آبادم کرد

ای لعل [illegible]	آرایش [illegible] بسته
[illegible] نشسته [illegible]
[illegible] دارد [illegible]

آنم که بی عبادت ... کنم
گر دو جهان باده شود نوش کنم
کو جام ... که با اینهمه ...
اندازه خویشتن فراموش کنم

رفتم بر در دیر دو در بگشادند
خانه عشقی از ... بنهادند
تسبیح مرا گرو ... بستند
اسلام مرا کعبه ... فرستادند

عشقا ... کیش دگرگون کنند
در پوزه ... روان پر خون کنند
سامان ... اگر دین ...
امید ... ار ... بیرون کنند

منصور کجاست تا بگویم ...
از ... که ز عشق آید ...
دل خسته و عاشق ...
معشوق تو ... وصل ... مکن

... شب عید ... فزود
ای خوش ... طرب ...
این توبه ... وا ... نیست
ای خوش ... دست ...

خاکم

خاکم بر سر جدایی ... دوست
روزی چند آب ... بی ... دوست
کاو ... تیر و ... ملک ...
... زده ... خوش

روزی که قضا ز ... گرفت
خاکم ز ... بر دو در ... گشت
می خواست که ... نیاز ... گشت
گویم ... بگوید که ...

عشقا ... در عشق گرفت
... که ... آمیخت
این ... تیغ ...
این کار ... عشق ... ریخت

... ستم ... معشوق ...
در آمده رفتم به سلام ...
در ... دولت ...
در ... ای ...

عشق ... تو ... نیست
کجی تو ولی ... تو ... نیست
کز عشق تو ... تو ... نیست
از حسن تو ... تو ... نیست

عمرست [illegible] دل از خوبان [illegible] — هر خانه که [illegible] هم [illegible] گشت
صد دشمن [illegible] و [illegible] — بخوابید و روز [illegible] و [illegible] دشت

هر دم که گذار [illegible] شب نکرد — در جام [illegible] دمی که [illegible] نکرد
هر [illegible] روز و [illegible] شاد — غم دوست [illegible] دل [illegible]

آن دم که غم عیش [illegible] جان [illegible] — آن آتش [illegible] که [illegible] بدهد
[illegible] حیات [illegible] آن چه [illegible] — هر وقت که [illegible]

[illegible] که فتح باب آنجا بود — [illegible] آرام و شتاب آنجا بود
[illegible] نظر و منبع شتاب آنجا بود — [illegible] آنجا و آفتاب آنجا بود   [illegible]

[illegible] هیچ مگو — از [illegible] هیچ مگو
از دوره [illegible] هیچ مپرس
از [illegible] بجز هیچ مگو

[illegible]

این عشق که [illegible] است — [illegible] خواست
[illegible] ترنم [illegible] است — [illegible] عشق [illegible]

آن کس که نوای عشق [illegible] — [illegible] آغوش [illegible]
[illegible] — این گشته [illegible]

[illegible] — [illegible] و چهره [illegible]
[illegible] — [illegible] خویش [illegible]

عمری [illegible] — خود گفتن و خویشتن [illegible]
چند [illegible] — [illegible]

ای [illegible] — و [illegible] طلب [illegible]
[illegible] چه [illegible]
[illegible] کار [illegible]

عرشی که فلک پیش کند ز جای گوست | توفیق لطیف [illegible] مصلحت
هرجاه که پست بود معنی او است | صاحب نظر [illegible]

از وصل بهانه کار خیال زیانست | انجام کسی بود [illegible] زیانست
در دوست شدم محو عیانی که مرا | هم دوست طلب [illegible] شده زیانست

پرواز کند زیادت بود از دور | زان شمع بود که سینه [illegible]
عشق تو چو پروانه بجان کند | در شعله سینه دارم [illegible] سوز

چندانکه شدم ز خود آمدت دعا | تیری زدم به هدف از شست دعا
با خشم ز دعا مانع و از شوق طلب | همت کرده ال برآورد دست دعا

آن کس ز تو و ز تو از کسی نخروشد | باید که ز عشق سخن این عشق بنیوشد
شهدی بود [illegible] خط السلام
دردی نخرد [illegible] نفروشد

ای

ای پیش تو [illegible] لا شیت [illegible] اند | وی غیبت ز صفای سینه ات بیخته اند
ای عشق تو غیب در پیش پیداست | کز آب وصل تو [illegible] انگیخته اند

هر پیش عزیز که عشق از دو شد | حدیث کسی اگر به عوس نگرد
بی هر چه خویش کرد جا کو افشام | دریای محیط زر کشتی گذرد

عرشی که بود [illegible] باز | تسبیح ملک [illegible] ز شنا قوس نواز
پر سوخته [illegible] پرواز | محبوب [illegible] لیلی [illegible]

ای [illegible] نه [illegible] علم | میخواره [illegible] نشین و باده [illegible] علم
بر شیشه [illegible] سنگ [illegible] بیداد | ور ده شود [illegible] شکسته [illegible]

شعر

گفتم ملامت [illegible] خیزیم | گرد از [illegible] صدف و پرده بریزم
بسیار بالا رزم خلعت این بود که منت
هم [illegible] بکردنش آویزم

ای عشق پیاله نه آلایش باش   ای ملک وجود کرم آرایش باش
خیز ای دل پس [illegible]   چاره [illegible] از آسایش باش

عشق آمد و رفت خونچکان بازار   زهد آمد و کرد [illegible] دیر خانه
این چیست [illegible]   زان حبل متین [illegible]

در حوصله عشق [illegible]   از گفت و شنو [illegible]
بلبل نشوی [illegible] شو   یک گل [illegible] از هزار [illegible]

گر سنگ ملامت [illegible]   از هر سر مو چشمه راز [illegible]
ریزد می از آن شیشه [illegible]   گر [illegible] ای شیشه [illegible]

تا از در رحمت کرده ای [illegible]   افتاده [illegible]
از هر طرف [illegible]
چون [illegible] کلام [illegible]

ساقی

ساقی ز غم [illegible]   بنمود جمال [illegible]
[illegible]   در [illegible]

ای بر تو [illegible]   کوشش تو [illegible]
حالت [illegible]   [illegible] آتش [illegible]

خوش [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

عرفی [illegible]   [illegible]
امیدم [illegible]   [illegible]

از عشق شراب [illegible]   [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]

عرضه منم که گوشه نشینم بی اثر [illegible] | چشمم [illegible] عیب [illegible]
افتاده در [illegible] که [illegible] | حاجت [illegible] به [illegible]

دستی دارم که در گریبان غمست | پایی دارم که رفت از دامان غمست
چشمی دارم که با خیال [illegible] | جانی دارم که دین و ایمان غمست

آن شیخ که زوی [illegible] | تا شعله کشید [illegible]
[illegible] که از [illegible] | [illegible] برد و [illegible]

عمری ز غم [illegible] شدم | غافل ز غمت نبوده [illegible] شدم
از [illegible] سوز آتش [illegible] | صد [illegible] آتش شدم

چشم ز تماشای جمال [illegible] | جانم [illegible] سرکش
چون خانه [illegible] آن [illegible]
چون [illegible] عاشقان [illegible] آتش

گل

گل از [illegible] جگری [illegible] | [illegible] انکی [illegible]
یارب چه شراب داده [illegible] | کز حال خودش خراب [illegible]

[illegible] باغ را [illegible] | بوی [illegible] باغ را [illegible]
[illegible] تو [illegible] شوق [illegible] | صد شمع و چراغ را [illegible]

عمری [illegible] | آخر همین راه [illegible]
[illegible] آدم [illegible] | چندانکه [illegible]

از گریه [illegible] آتش [illegible] | [illegible]
از بس [illegible] | [illegible]

ای آنکه [illegible]
گر معرفت [illegible]
[illegible]

ای شوق قیامت ز صبر برده ثبات   تلخ است کامی تحت کام نبات
مشتاق لبت ابو اجل خون بریز   از تیغ اجل زو چکد آب حیات

عمریست صنم و مرا بخیزد آرا وجهان   دارم که با دوست مستم در جولان
گر زانکه قبول نیست صدق دل م   اینک سر و اینک تو و اینک میدان

ای کعبه روا ی طرف کی جاز ی   طوبیست و خواهی کس به نماز ی
سرتاسر کوچه خرابات مغان   آشفته و مست در گو خماریست

رفتم بحرم که در ایمان از شه   تیسیر ول از کفر چه سلمان از شه
کس سنگ سیاه   قدرو کوی شه صنم پرستان بود

کوکر به تیغ زره قافله تیز
شدان کعبه کرو خشی الله
من قلم از این ناموس کرد آمیز

عشق

عشق آمده و گوید کار موم است   در حسن بحتن دو صد حیف است
سکه است کرد این و دل تو شسته بود   وین سهل ترین جمله احکام است

غلام غارت که زرقیب علم   جمع بدر آمده از دیر صنم
رو نهفتم از کعبه که از طاعت حرم   تا گاه ره دیده ناموس حرم

عمریست دم ز زحمت هستی تو   ما اصل چه مایه بار پربست تو
فردوس که دست نفت نیکوکاری   چو پای متاع است و ستی تو

رفتن بدل عاشق سنگ آوردن   عاشق ز دیار نام و ننگ آوردن
از گلشن تو در پس آید بر ننگ آوردن   آید ز تو چو مرا بچنگ آوردن

گر دل برای از شوه ثنای چه شود   یا به دلم از عشق صفای چه شود
صد کعبه و سومنات آباد است
معمور شو و کلیسیا ی چه شود

گر دل بری از شوه ثنای چه شود

راهم نه بد سوی حرم زاهد زشت
زنهار مگفت راهب کنشت
گر لذت خوابیم بود اندر رشک
هم آن که شدم بکعبه هم این کنشت

خشمت طلبی زرمه گوش شنو
دیستان کشوی قصه عالم کش شنو
جوینده حالتی و مستی سماع
از دیر مغان نغمهٔ ناقوس شنو

ملایک دو وقت از آن [illegible]
زاهد چو گذشت آن خاطرت
کر بیت تفاوتی همین باشد و بس
کان حکم اگر بود و این حکم دلت

معلومی عقل قصدار و راست
سرمایه علم و عاکی جد [illegible]
باز ابجد حیرت ها آبا ۱۰ ن
کافتاده و سوقی و عاقبت [illegible]

ای آنکه سبک جو روشمن [illegible]
بر بارگه خویش کانفت [illegible]
با خویش چنان باش که با [illegible]
با غیر خواه چنان که با خویشتنی

در عهد من آنکه لاف مسیح زدنت
عزتش بدرست وقت آتش خوردنت
کو چنانی سامری اگر آگه زنه
اعجاز کلیم معجزه وزان شکست

تا عهد بکالی کی بعرصه بستی
از عهد بعهد وفا او جو [illegible]
در غیبتش چو غم که از [illegible] او
هر سو که شوی نیست تو با آن هستی

گه از قدم سبیه و جبین بگذارم
گاهی برشمع افق بگذارم
یک شب به خرمیده عم و وحشت دارانا
یک دارم و از کرده [illegible] بگذارم

عمری بروی بخوبیت که جان داشت
از عالم قدس آمده مهمانیست
محکم کند گر با تی شود [illegible] کفر
روی کرب بگوش ایمانیست

در عهد [illegible] و [illegible]
[illegible]
پیچ و دست [illegible] ستم [illegible] بود
اگر خود بود بسبب [illegible]

دی محتسب آمد و بتی چند شکست / جام زده بود و او حریفی شب مست
بشکست و نیافت قدر آن جام که بود / بایست که توبه بشکند شیشه شکست

خوش آنکه شراب جام مستم کند / آوازه امید مرا پست کند
گر دست زنم بجام در دست اگر / شمشیر دهم که قطع آن دست کند

شیر از گرد دریای جهان گوهر است / یکتا گهرش عزیز [illegible]
بس گرد و جهان ها بنشاند گوهر / هر گوهر آن [illegible]

صبحی که ز مرغول مرغان خیزد / در طاس چو چنگ [illegible]
گرد [illegible] جای جسم و ارزه شود / آمیخت [illegible]

عرشه زمرا حاصل کار چه باید / محصول زمین و آسمان چه باید
اکنون قناعت شغل آمده را
کم [illegible]

این لاله که با داغ الم آمده است / پژمرده و سینه چاک آمده است
پژمرده کیش روا است که از داغ ازل / با شهر محبت [illegible] آمده است

هرشب غم دل رسید [illegible] / عشق آمد و صد چراغ [illegible]
از داغ درون [illegible] / کای [illegible]

رفتم ببیابان و گل [illegible] / چون غنچه [illegible]
گفتم [illegible] / مرغ چمن عشق [illegible] قفس

[illegible] / وین زمزمه از ذوق یاران [illegible]
[illegible] / کای نغمه ناقوس کدام آهنگ است

از [illegible] / ز آیینه [illegible]
آلودگی [illegible]
در [illegible] نتوان [illegible]

حسن از طلب نگاه کس لبریز است	از اهل ادب دیده گشودن عیب است
وانگه لب حسن او تبسم طلب است	آن پیره اهل چهره گشائی ادب است

عرضه چه کنی متاع دل کز دست است	راه نظر کج‌نظران نایاب است
بر شیشه ما مگر که از بیرون است	صافی دورست و از درون تیره دلیست

عشق تو خرابات نشین می‌باشد	کوی تو بهشت محفل رندان باشد
در دیر و حرم جای دل کافر تست	در عهد تو جان در آستین می‌باشد

ورد اگر اجل رسیده و درمان نرسید	توفیق نعود شود مگرمان نرسید
مرگ آمد و آیت یاسین خواند در شهر الم	کز آمده و رفت بر داد ایمان نرسید

از محنت دل که ره نمودی شکسته شوید	از گریه اشک موی خود جوید
از زهر ستیزه خوی او می‌شوید
از چشمه حسن ره نمائی جوید

رضوانم گفت کام درویش بده	کام دلم از عافیت خویش بده
این طوبی و جای شیر و این جوی عسل	بستان ز دل و یکسر به درویش بده

سر رشته صفا به پیشه‌ای است	تعظیمگه پیر مغان مصطبه است
هر گام تجلیش به سر منزل ماست	سر تا سر کوی دوستی مشهد ماست

ای عشق تو تیغ جور دست آورده	ای دیده که راستی و دم ناز
ای گریه جگر را و دیر برده	وی ناله از غم خاطر زده و بال غماز

این ناله که در دل به جوانی گیرد	این گریه که از شیشه غم خوردن گرد
در صحبت آتش ز دل گیرد	صحبت که از رفتار مجلس خواب

این صحبت و دشت و برکت اند ریزند	وقت که بار این گلستان ریزند
بلبل بهوا بهار تنگ قفس
گلها بنشاط در گریبان گیرند

عرفه بکشد عقل بپستی تو　　معراج محبت طلب پستی تو

بو یه ال نشیند و خون نیز ریز　　زو جام قدح بحر که بپستی تو

از سردی دی باد وصبا یخ بسته　　تا هر خشندین لب و عارض بسته

شکل کرسیوی تمان بگانه　　زینهار وی کرده و جرم صبا یخ بسته

در سردی یخ بند کار از خور شید　　خون بسته شود و چون نغم اندر کیسه

کل بسته از دو دو سر رشته شود　　مانند کف روزی زمانه جامه

اکنون که فسردگان آتش نازند　　رندان کشر انجا بنا پرواز زند

در بستن یخ چو توبه پر شکنند　　کر پا غرقی ز عهد عاشقی سازند

از عرصه زمانه پر ملالت ترم　　در سینه آتش بلا دم بالب ترم

با این همه خود را ز ملک به دانیم

ور زاهل زمانه ما با لطافت ترم

بنمای

زیشان که کمان شیشه دی ارست　　در بستن یخ حیات رنگ...

دشمن که زهیبت تو از زه جست　　کش طاقت زرش نظر...

زین سردی دی که آب و آتش یخ بست　　در بستن یخ چو اهل ملکش شکست

اکنون به پناه است بسته کوثر　　یا بدز که ان کشاده نتوانند...

گردون که ملال خشش ترا دارد　　کی با درم آید که پر شیشه از...

داده و پیسند بود و توی خواست که تو　　شادی همی ملال...

شاهی که فلک هم کهر او شود　　سپیدن او...

هم پایه او شد در کف مکر　　ورنه دو جهانش هم ترازو شود

سرفراز اهل طبع تو خسته نباد　　نیش تو بسینه کسش...

جز بر خشان جلوه گر نقش بغیر

اینها چشمه نوش و نیش آزار مباد

انگشت که ز راه الفتم بسته کند / وز از هجوم داغ گلدسته کند
بیمار از آدم مسیح است علاج / ای وای بر آنکش دم او خسته کند

هر نفسی از دماغ دل اندیشش / بگریست بهای های غالب خویش
داده به کدوی تو رهش خضر و مسیح / کز [illegible]

شادم غم با غم تو خواهد شد / عمر تو [illegible] دعا خواهد شد
حیف از لب [illegible] دولت تو / کالوده به بوس لبها خواهد شد

ای شربت شیخ و شاب در کاسه ما / وی چشمه آفتاب در کاسه ما
آن جرعه کشانیم که از [illegible] / یاقوت شود حباب در کاسه ما

[illegible] هر چه فزاینده فزود / ور تیغ تو چاک صبر از و خوش نمود
آن خال سیه نیست که از لطف جبین
جای گره زلف تو گردیده کبود

هر نقش قدم در ره عمر تو شد / از بس غم دل بر دل [illegible] شد
تا تحت ثری عاجز و [illegible] کرده ام / با درد دل خود به [illegible] شد

تا دور زده ام به دامن عفو تو دست / تا یافته ام عیار تحقیق [illegible]
توفیق چه باده غم ندارد باده / از طاعت کرده ام پشیمانی [illegible]

با سال و مه و دقیقه ساعت / در روز و شب [illegible] روشنی و ظلمت
با جنت انجم و ملک [illegible] / عرشه عالم چو عالم وحدت

خورشید که هست چشمه لعل ام / [illegible] صبح [illegible]
یک قطره شراب است که ز بعد صبوح / افتاده به پیاله از گوشه بام

[illegible] که همیشه در سلامت [illegible] / دیدم که عجب جای [illegible] بهشت
صد پیچ شعله داشت در هر جا بوی
صد خوشه ناله بر سر هر جو داشت

عرفی که بهرزه کردم ره وی را | دیدم که نشان جا ز خود وی را
از بهر دل اندیشه تسلی میکرد | تعلیم کشاکشی که با بردی را

در دیده ز هجر خواب پژمرده شود | دل چو لبت از شراب پژمرده شود
بی روی تو چون گل از نم ... | از راه صبا آفتاب پژمرده شود

شوخی که ز خنده چشمه نوش شود | خورشید پیاده بخشم آغوش شود
خندیدم و گریه کرد از خود رستم | آری ... زود فراموش شود

دستم چو ز ... | صد ساله ز باغ عیش ...
گفتم چه بری ازین باغ ... | گفتا دل پر خون و تو هم خواهی ...

عشق آمد و گوید که ز رحمت گیرم | داغی بکر ... روح ...
الماس نمک سوده بزهرا میزد
کین مرهم و آن داغ کنون ...

ای

ای مهر تو هیچ و کین دشمن هم هیچ | آهنگ سر و ... هیچ و ... هم هیچ
از مهر چو آفتاب بیشی هیچست | عرفی همه هیچ و هیچ گفتن هم هیچ

عمری بودست گریه و آه آورده | عمری همه دیده نگاه آورده
جز دیده نه خواهش ... مرا | رفتست ... جهان چنان که آه آورده

ارباب ... | جانش ... درین نه آیین ...
... لب | ... ...

عرفی ... منصور | ز خوبان ... ...
زنهار ز شیرینی ... بگذر ... | که گریه عاشق و که خنده ... سوز

اکنون ز ... شنید ... | راحت ... سیم ... ...
رحمی دارم که سینه ... ...
وین دل که فدای ... زده اوست

و

ای حسن بیا کرشمه با دین کن
وی عشق هزار عقل را آیین کن
ای تیغ بلا بسینهٔ جانم بنواز
وی سیلی غم روی دلم رنگین کن

حسن آن باغی که خلد ازو یک نکهت
عشق آن داغی که دوزخش نیز نکهت
آن حسن تو دارای و ترا زینت زن
این عشق مرا ابیت هنوزم بکسب

و

دل دشمن شادیست و در کار غمست
از عافیت آسوده و بیمار غمست
جاری ال ماند و زردی که ماست
روز زردی ما بهار گلزار غمست

و

با معصیتیم که کرده آیین گشت
با طاعت که می برد آب بهشت
دوزخ همه عافیت چو افروزی خشم
جنت همه زخم دیده چون عشوه و زشت

و

کاهی هوس افروز نغمت چینم
گر مضطربم ز بیم رحمت چینم
با دوست در آویزم و پیاپا چند
بازیچهٔ دست هر نسیمت چینم

ای

و

ای آنکه رهت بزم مقصودی
صد روشنیت ز شمع بزم دودی منت
غلمان مطلب جز از عنایت زنار
بر دوست گر از این هیچ کریمه سوری

عارف که چه در فزودی عز از امنش
زنار ببستی میان زیمنش
رشک شهید غمزه کشت و کونش
از جامه کفن بنگ دارد کفنش

و

هر صبح چو گل شکفته و خوش کردم
که در ورد لبهای مشوشش کردم
چون شام شود باز پریشان و ملول
در خرمن خویش افتم آتش کردم

و

ای کرده زبون بار شجاع تو مرا
افکنده بصد رنج شجاع تو مرا
تا قیرم و آرمیده در آغوش اجل
کشتت تکلف وداع تو مرا

رباعی

عرفی چه خروشی که فلان کرده شد
ملزم کنیش که بایدش اگر شد
چون ما و تو بسیار تعصب کیشان
ملزم نشدند و گفت و گو کوته شد

عمریست دلا بغم پریشان نظرست ... هردم هوسش بعشوه را ابرعتب
زنهار برنگ و بوی نیامکرو ... کین باغچه شکوفه پی ثمر است

صحرای هوس بی تمنا فیراست ... زین ره بسفر روکه غوغا فیراست
این بادیه کفر و تو سودا کردی ... زین مرحله کوچ کن که یغما فیراست

زین گونه که دل بعقل زشتم طلبد ... وز مهیت حرام درگذشتم طلبد
همت که از ننگ ترحم فردا ... دوزخ پنذیرد و بهشتم طلبد

گیرم که ترا شوخی آتش باشد ... با نقش و نگار عالمت خوش باشد
کر معنی نه نقش با بی باشی ... آن مرده که در قبر منقش باشد

ای مسجد بگو با دل پرخون چکنم ... با دردی تو که گردد افزون چکنم
مستم بودم و همدمی که میدادد دلم
آنهم بتو نامزد شد اکنون چکنم

چون

بجوانی عشق بکام شتری کار کنند ... در جنس غمم آرایش بازار کنند
یکجا ز هزار جو فروشد از غم ... تا ارزانتر ترا خریدار کنند

ما عمر بجای که قبا دین نهیم ... محکوم غم بجود مراد نهیم
گنجینه شادی بکشاید کر ما ... خاک ره غم بخون شادی نهیم

دل در طلبی وصل تو لیلی طلبت ... در پرده صورتت و معنی طلبت
گفتم که بیا پس دل آن لیلی یابد ... فریاد که یا پس ز لیلی طلبت

خیز ای دل ریش و دست کوبان برو ... گریان و شکسته و پریشان میرو
برهم چه نهی بر قدمت غافل رب ... کو ریش فزون شو آنچه بتوان برو

عزیز همه ریوه رنگی گفت و شنید ... سوداکر معر[illegible] جاکه دید
زین گونه متاعها که عمر[illegible]
بر بند کنا کشود و خواهند [illegible]



ه

تا کی بدبت اظهار عدم شوا کرد   یکسو زر عوض [illegible] نتوا کرد
داغ غم بیابان برزده خواهی رفت   جایی که کلاه گوشه [illegible] نتوا کرد

ه

پستوری ل طلب که مستی اینجاست   دریو [illegible] که [illegible] مستی اینجاست
[illegible]وست از همه بکسل و درآویز بدو   یکرنگی [illegible]

ه

[illegible] و بهاران کجا   پس [illegible] از نسیم بستان کجا
ای عارضی یار من بستان کجا   وی زلف نگار روی پریشان کجا

بادوست یکی شو که جهان سیر تو شد   [illegible] کعبه تو [illegible] بوده در دیر تو شد
وحدت نگه [illegible] دوست هم تو بی محرم دو   که دوست [illegible] غیر تو شد

ه

امیش [illegible] بهم مکن [illegible] یارب   [illegible] یارب
[illegible] ردا و دیک خصلی زبون
[illegible] برآید یارب

سنه ١٢٧٣